

بنام خدا که در مکه فضیلت از روز ما  
بنام ن ن ن و ن ق ن ن ن



در مطبع می نشیند نو کشف و کشف  
در مطبع می نشیند کشف و کشف



بکسان کس نمی آرد و دوست طلب  
خیال جلوه ارستی هم عالمی آرد  
دل ز نظر قیامت به استم زاد

مگر خود فرو رفتن کند ایجا جا آخیا  
ز جیب سرب می کشید گاه آخیا  
لبنگ دیدگر انجام گردن زخو آخیا

زمین گرم با فسون دل عید بیدل  
دران وادی که منزل نیز فینا راه آخیا

نفس شفته میله در چو کج جبهت مارا  
درین کس میثا که شست هر چه می آید  
فلک تکلیف است کند فال قمارون  
گدا از درد الفت فیض تکلیف دواز  
وین گلشن جو گل یکسپ دن نیست باشد  
زاکنه است آغوش مینا خانه حشر  
دزد و مطلب باب باید گریه سر کردن  
با من هست مشو شیرازه بند نشستی  
بجای لیه سحر و غبار ز خاکسار است  
چرا محزون بار در پشانی وطن بوز

پیشانی می نویسد کلاکسج احوال ریا  
خوش آن هر که در دلمان انگشت زودا  
که غیر از کا و تو اند کشیدن بار دنیا  
ز خون گشتن تو آن دل گزین حمله اعضا  
اگر ازین گای بی نشو بال افشانی مارا  
قره به هم زن تا بشکنی رنگ تاشارا  
تنها آفر از خجالتی کرده است اعتقاد  
سحر هم در عدم خواهد فرام کرد اجزارا  
صد کرده است یک سحر غرقش قدمهارا  
اگر از چشم غزالان خانه بروست صحرا

سیه دزی فروغ تیره بختان دین بیدل  
زود و شوله باشد سر حشر چشم داغ دلمارا

کس نیست ازین کس  
نگار و آتش جنگ مارا  
نکسته ازین چنین زودا ایم کله  
ز کتاب اگر هر خون شود ز سر کلام  
یکسپ از طبیعت ششانی  
نکوه و طفت شود نقش آخیا  
کمن ز عدو غارت جنگ و فیلون  
سستی خنجر شکست ششانی  
شب خون جواب پیری میزبان آخیا  
ز جنگ ما گهرت دم در دجانب نشو  
سه  
آن غدا که نیست جم و جان و یکس  
نگار باین زمان ترازو آرد  
تاب و درفش منزه بانه آرد  
از گره بودم جنگ مایه خون جگر  
چون از زبان جرات ماست در  
آه بختی به نظر بار اگر دی بخند مارا  
به منانه از دل و اید بچال طرازی  
سحر و دکه



بهستی از دل هر زده در پر وازی آید  
هر سو چشم و اگر دم نگه دقت خطا کرد

اگر بر خاک نیر و حیرتم رنگ بتنار  
بنیدم چه پیش آید من غفلت تقا منارا

نشانهایست ایام تنگ آنم تنی بیدل  
جهان تا دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طمیدن کند آغاز چرا  
ساز بیتابی دل گرچه عروج سنگست  
جذب حسنت گره از پیچیده فولا و کثو  
آتش نیست که آخر نشود خاکستر  
سپیل مینا و جهان نظر و اگر کن  
نیست خود شکنی این قبال بلند  
گر بازست یقین ابد هر نیم وزیر

جبرس آبله بیرون دهد آواز چرا  
نفس از بیم طیش میشود آواز چرا  
دیده ما بجمال تو نشد باز چرا  
پی انجام نمی گیری از آغاز چرا  
هوس نشود حسنه بر انداز چرا  
آخر ای مست غبار ایتیمه در آواز چرا  
شکوه شد زمره طالع ناساز چرا

بیدل آهسته معشوق تما در بر بست  
این نیاز نیکه تو داری نشود ناز چرا

از طلب چند ریزی بروی کام را  
چون غبار شیشه است مثل و شتم  
در چمن هم از گزند چشم بایم من باش  
شعله ما دور گردا الفت خاکستر است

یک سبق شاگرد شتفا کن این ابرم  
از مزاج خاک ما هم زده اند آرام را  
برده ز نورست اینجا دیده باد ارم  
دوش و حشت بر نیاید جانم حرام را

پس هیچ نشود  
سند و نام بدلت  
دستی بخود داشت  
بشکست که سرش  
بجای آنست  
بجای آنست  
اول تا خلقت  
که باز داشت  
دست زبانه  
تو با دست  
بگرانش  
دوستان  
در دست  
م ای دوش  
بخت زد و ناگاه  
همین یک  
اگر پیش  
نگه زخمی  
دوستان  
ساز کرد  
بیا

دولایت فکند: به هر حال این  
زنا نیست: برون دین و دین  
چاه نیست: برون دین و دین  
دولایت رجوع: صفت بکرات  
نار و فرارین: وینان غرور از دین  
ادنا بدین: وینان غرور از دین  
عجزی طریقت: وینان غرور از دین  
صنیدین پیام: وینان غرور از دین  
بے اعتبار: وینان غرور از دین  
دولان سیدل مع کلمات  
کتابیا پیش: وینان غرور از دین  
دولان سیدل مع کلمات  
کتابیا پیش: وینان غرور از دین  
دولان سیدل مع کلمات  
کتابیا پیش: وینان غرور از دین

پیش پیش دل و بیضا قیتهای نصرت  
خاک هستی تکفیم در دامن باد فنا  
حسین مطلق دهم ششم خود بسیم ایمنه کرد

و شست از تخم نم پشیت اینجا دادم  
سبب و خجندی یا بجم بودی مرا  
اینقدر با هم اثر میوه است و با هم

عرض معنی دیگر اظہار صورت دیگر است

بیدار ز آهسته نتوان نخست وضع جامه را

بود مشرق در پس بنجودی بارانیش  
دل ام آرزو شکل بو محبوب نو می  
بشوی آید از بیداری خستیاچ من  
عباس و قهرنگ کشتی را می شود مقل  
خروش ارج از خفته بیدار میشا  
مگر از فکر عقبی باز گردم غویش

زنگشت چیرانی بلب از چنیا  
که سنگانجا شتر میگردد از چنیا  
دراز می دود از کوته ایست  
سیاهی میبر از شعله خاکستر نشینا  
تنگ خفست اینجا علتیاف چنیا  
که از خود سخت افتاده ام از چنیا

دم تیغیت پیدل شاه باریک سخن سنجی

زبان خالمه امشق دارد از حرف فرینیه

کی بود سیرِ نانا نازان گیسو و کام  
موجِ دریا را بسا جانِ منیشنی شکست  
ز بندگی تا کی ہلاکِ کعبہ دیرت کند  
تیرہ بجتی نیز ہفت اعتبارِ زندگی

یاده پیمانی گرانی نیست موضع جامه  
بتقیراران نذر منزل که ده نذر ارم  
به که از دوش افکنی این جامه ارم  
شمع صبح عالم اقبال اند شاه

احمی سنا ساز شہرت مہنویت پایہ  
 بکہ عمر تو گرفتار نیست لیل صید  
 اسی کرد نگاہی سیران تو نشانها  
 بسوی کہ شد خاک نشد محرم دیدار  
 در کتبہ بیا گاہی غفلت نیست معذور  
 بر چار سو دہر گذر کرد خیالم  
 در پردہ دل غیر بخت چہ توان کرد  
 بیتابصال است لیا چہ تو انکار  
 جز نالہ بیزار تو دیگر چہ فریاد  
 طوفان غبار عدمیم آب بقا

از نیکین کند و خوش رگور کردی نامی  
ساغر شراب انداخته دایم  
و امانده اندیشه راه تو مکانها  
آئینه مانیز غبارست از آنها  
دریا میان غفل حاصل کنر نه  
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها  
جولان کده ی تو ما هند کتاها  
چشمست بر ابرو گشته جانها  
اینست متاع جگر خسته دکانها  
دریا میان محو شد از جوش کنر نه

بیدل رو محمد تو بسدمر حله دوتار

خاموش کہ آوارہ و ہمند کراتھا

کیست از راه تو چون خاک بر آرد مرا  
شمع خاموشم بدین سزگونی میسوزد  
به تسمی عید نقش سجده و سبزه آ  
نثار از دود و غم و زنجاری کافور آید  
بیکرم گرد و غبار یاسین خیر و نجات

شعله جبارونی کند تا پاک دارد  
تا کجا آن شعله بیساک بردارد  
خاک خواهم شد اگر از خاک دارد  
شوق منخواهم بدست پاک بردارد  
به که دست منت فلک بردارد

[illegible]

است اگر بایش بدو آب  
 دوی توی در کتف دانی فکته  
 اگر طبیعت کی را بل بخت فغان  
 دیبا یی لسن شاس که صحت کباب  
 در خانه پیر و آداب بر جان خویش  
 شانه دمای کی لایه زبان کرم  
 هم میباشند بدیدان بپوشن که  
 سرگی گم میداشت بدو سینه بپوش  
 نیکو دایا بدو شیلان جفتی با هم بپوش  
 دوان بیل مع کلات

صبح بی سرایتی احرام از خود فرستم

کردن بیدار ای عرصه هستی است  
از طبعیدن هر که گزود خاک پر دار مرا

میخو و خون نفس مرد غم پیشه ما  
 کرد صحرای ضعیفی گره دارم وفا  
 دل گم گشته غسب کینت  
 شوز بخیر چون ز نفس ماست  
 قد خم گشته جانان خن فریادست  
 سختی دهر ز دست دل ز بهارست  
 خامشیا بکتب بیتابی نیست

نخل نظاره شوقم سراپا بیدار  
همچو خط در چمن حسن دود در لایه ما

گدا از گوهری او نه تابست نیم  
 جهان آینه دیدار حیرانی حجاب  
 نگرشی زل ای شکست ز زرق خود  
 بهر جا میروم رشک میدی من دام  
 فتنوی میکنم در نظاره تابش

گو گریبان تا بدوش خاک بردار مرا

کردن بیدار ای عرصه هستی است  
از طبعیدن هر که گزود خاک پر دار مرا

جوهر ترخ بود خار حس پیشه ما  
 ناله دهنش فشان زنی پیشه ما  
 نشاء باله اگر از دست شیشه ما  
 نکست لبت که سحید بر اندیشه ما  
 سعی بیجاست بجز خاک کنی از پیشه ما  
 آب شطاعت سنگ جگر شیشه ما  
 یک لقمه ناکه فی بود درین پیشه ما

نخل نظاره شوقم سراپا بیدار  
همچو خط در چمن حسن دود در لایه ما

غم چشم تحیر عالم آبت شبنم را  
 چمن جلوه نظاره نایاب شبنم را  
 که بر دوش حکیدن منیر بشت شبنم را  
 ز چشم خود جهان سست یا بشت شبنم را  
 اگر فتمیر ده بردار و کجا تابست شبنم را



خط خوبان کین غفلت ابل نظر باشد  
ضعیفی هست بین تعلق بست عالم  
تا شایست کم چشم بدست شرمناک  
نگرد و جمع نور اگی باطل غفلت  
در سل گدازان تو آن عاریت  
کل شکم اگر منظور جانان عجب

رگ گلهای این گلشن گز است  
 زبا افتادگی یک عالم آبست  
 حیا آینه گلهای سیر است  
 صفائی دل نمک دیده خوابست  
 که در آغوش گل گنج در بخت  
 گذر در شمع خورشید جهانست

سیاہ بال ہونے پر دوا می گردد  
ننگہ در دیدہ بیدل مخرج گردد بہشت ششم را

چون جبارک یئنه برطاق قدم اریم  
شوق پندارد دین قدم اریم  
عمر صبحم از نفیتم دودم داریم  
گر همه چو نیش بند مفتنم داریم  
خلق از دود فتنه رانقش قدم اریم  
حسن اگر خواهد دوی آینه هم داریم  
بهر غز چشم ترکیه هم داریم  
اینکه هر سو میریم از نویشم داریم

صورتی بجای هستی متهم دارم  
محل ما چون حسن طبعشای  
آنقدر فروست کین قطع الفتانیم  
دل متاع نیست دشتن تو این دهن  
دیدم حیرت سرخ را هر چه خواهی مید  
از نگار دارد بهار عالم نیرنگ عشق  
کز باشد اشک خجلت عالم فی کینه  
گر بخور سازد کس نیز سفر در کاف

چند باید بود و رحمت بر دربارش پیدا

۹

دیوان بیول کلمات

بمهر خاکیا تو فی دلم دوزخ  
یا کیمیا سازد جو غبار را که برینشان تو زخم  
لگت زناستان بیکر خفا که در دلم  
دیده ام دو بار ما بیکر خفا که در دلم  
می گویند خفا که در دلم  
برو دگر که در دلم

چون بیدل در غایت

دلی توان بکجا بداند که در دلم  
که در دلم بکجا بداند که در دلم  
سجده خفته بر پیشانی  
دلش بکجا بداند که در دلم  
صندل بکجا بداند که در دلم  
بهار در دلم بکجا بداند که در دلم  
بیکر خفا که در دلم  
بیکر خفا که در دلم

بیدل از سامان میدی چه کم ایم

انمی شویمهای حنث محو سحر تابها  
گر زبان کام باشد راز دل پنهان نیست  
سخت شواست که صحبت شدلان  
گر نفس برین برگریده باشد دل دست  
گاه آهم می ربا بیدگاه آهم می بد  
آفتد بر بیا سنجیدم که امیدم نماند  
فکر عشق است از قد و توانا جملت چهل

حیث اندر آینه چون موج گردا  
هم از ما می لدا انا برامین مضربها  
موج با آن جبهه توانگشت از آبها  
برندارد حنث خط نقطه از اعراها  
نقد من یکشت خاک آنچه سیلاها  
پایانی سر یک گره شد رستم از تنها  
موج چون پای نیفتد در خم قلاها

بیدل از مانیسی هم جملت هستی نبرد

برنیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه جهان که بزم نفس اینجا  
از راه هوس چند هی عرق محبت  
آن به که بدل محو کنی معنی پیدا  
چون نقش قدم قافله است مین  
در کوچه الفت دل صاف آینه وار  
بیوه نباید چو شر چشم کشودن  
با گردش چشمیت چه توانگر دو گرند

تا نشکند افشاندن با تم نفس اینجا  
مکتوبت بنده بیال گس اینجا  
اظهار سخن می چیده از دادرش اینجا  
باشنده خوابیده صد احمی س اینجا  
غیر از نفس خورش نگیرد س اینجا  
گر دعد مست آینه پیش و پس اینجا  
یکدل بدو عالم ندید هیچکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مفتاح  
سرای هستی نفعان من است

از آبله پای طلب کن جبرل اینجا  
ای آینه دیگر نه نمائی جبرل اینجا

بیدل فتورام کسی طایر صیقلش  
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

برای غریب دوا سوخت آذر خود نهاییها  
اثر کم کرده آهنگم پیران عندیها  
کشی پیا دافسره نیزنگ ددکار  
هوادر اراج طفیم اما ازین فاضل  
درین دی تبدیر گرتوان گنگ می  
تو از سرشته بیر زار غافل و تر  
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور  
بدل گفتم کلین شیو شو در عالم  
عباد انگیز مشورت نیست نفع کسی  
چون نگم بکه ترا با ستم ز خاموش  
ز طوفان تهاش تا نصیب بدو ارم

برآور داز دلم چون ناله طهارت  
در گلشن نفس میوزم از آتش نیا  
شرارم سنگ شد از کلفت صبر زبانیها  
که چون گل است پویا دواز رنگین قبا  
مگر نذر خود رفتن شود بیت پاییها  
مذار و فسق خلوتخانه جزا پاییها  
که این پیوگیها در بصل دارد قبا  
نفس در خود طبعین پایش آشنایها  
خروشی دوشتم گم کرده دم سر سبایها  
شکستن هم نبرد از پیکر من بصیرت  
برنگ سایه ام محراب دوش جبهه پاییها

چه کلفتها که دل در بخودی دارد نه بیدل  
بود آینه سینه راجرت نقاب صفایها

از آبله پای طلب کن جبرل اینجا  
ای آینه دیگر نه نمائی جبرل اینجا  
بیدل فتورام کسی طایر صیقلش  
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا  
برای غریب دوا سوخت آذر خود نهاییها  
اثر کم کرده آهنگم پیران عندیها  
کشی پیا دافسره نیزنگ ددکار  
هوادر اراج طفیم اما ازین فاضل  
درین دی تبدیر گرتوان گنگ می  
تو از سرشته بیر زار غافل و تر  
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور  
بدل گفتم کلین شیو شو در عالم  
عباد انگیز مشورت نیست نفع کسی  
چون نگم بکه ترا با ستم ز خاموش  
ز طوفان تهاش تا نصیب بدو ارم  
برآور داز دلم چون ناله طهارت  
در گلشن نفس میوزم از آتش نیا  
شرارم سنگ شد از کلفت صبر زبانیها  
که چون گل است پویا دواز رنگین قبا  
مگر نذر خود رفتن شود بیت پاییها  
مذار و فسق خلوتخانه جزا پاییها  
که این پیوگیها در بصل دارد قبا  
نفس در خود طبعین پایش آشنایها  
خروشی دوشتم گم کرده دم سر سبایها  
شکستن هم نبرد از پیکر من بصیرت  
برنگ سایه ام محراب دوش جبهه پاییها  
چه کلفتها که دل در بخودی دارد نه بیدل  
بود آینه سینه راجرت نقاب صفایها

دھواں پھیل رہا تھا  
 ۱۲  
 قلمبر کو دیا ہوا گروہ گشت  
 باہر دیا بھی گروہ گشت  
 گنگوڑن سانرسے پہاڑ چڑھاتے  
 منتر پڑھتے  
 ایش پد پھنس گشت  
 خیانت شہزادی آورد مارا  
 زود مارا ہے اختیار  
 آتش کا سے جیسا  
 فتنہ دہستے

بهم آید همه چشم پر آبست دل  
 غافل نتوان بود از آن منتحب  
 مدد نداشت آینه قطره که برست  
 با چشم کشودیم بخوبی آینه دیدیم  
 منظور بان هر که شود حیرت زن است  
 حسرت ثمر کوشش بی حاصل بشم  
 پیر این باکوت عریانی در است

چنانچه صدر رنگ شمر است دل  
 باشد که یک نقطه گشته است دل  
 افشوس همان خانه خراب است دل  
 دریا که تبسیر در خواست دل  
 یار آینه می بیند آست دل  
 از بکه نفس خست گشته است دل  
 یک و ده شک زجا است دل

آئینه جهان چشمه طوفان نیاست  
بیدار جی توان کرد مگر است دل ما

تا درین گلزار چون شبنم گذرداریم با  
 سهل نبود در محیط و پیرایس اقبیا  
 هر که از خود میرود ما یم گردش  
 شعله ما فال خاکستر زده آسوده  
 شش جفت آینه دار خوشی انهار او  
 ما صبح از نقل احام و شست و بشیم  
 رفع کنند از مزاج تیره بستان  
 سجده یلیم از ساردا حتما میرس

بادۀ در جام عیش از شبنم تر آیدیم  
 آبروی چون گهر عیاره سر آیدیم  
 چون جبرین و شت لما خبر آیدیم  
 ای هوس گنیز سری دندیر پر آیدیم  
 نیست خبر مرگان جانی اگر جز آیدیم  
 از نفس غافل نخواهی بود بر آیدیم  
 همچو دایع لاله شام بی سحر آیدیم  
 همچو اشک خفته بر زمین سر آیدیم

انفصال از رستی ما بر بنادر در گیم  
چون ابر چند در دام نفس اندام  
کس نیل گفتو بنیاد ما گیر دل  
کشتی سر کشی بابا تنیگر و طرف

خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم  
از شکب خاطر خود بال پرو داریم  
کو همکین خاؤ از گوش گردیم  
از زمین گیری چون نقش که شرییم

یامغ دہرا دایہ ل و شاس رنگ و

لالہ سان آئینہ داغ حب گداریم ما

خط جبین نهم آغوش نقش با  
راه عدم بسی نقش قطع می کشیم  
اسباب عشق نشود کم که بعد مرک  
مایم و آرزوی جبین سانی دی  
گاه خرام می چکد از پای دار  
چشم اثر نگیرد ز رفتار با نشان  
چون چاده تابده رضا سر نهاده  
مستانه می خرامی ترسم که در هرت  
در هر قدم ز شرع خرام تو می کشد

باشد چو م سجدۀ ما جوش نقش پا  
 فکنده ایم بار خود از دوش نقش پا  
 تا شب خاک استیج دوش نقش پا  
 افسرد می کند مشربوش نقش پا  
 رنگ خنک ز گرمی آغوش نقش پا  
 چون اییم خواب اموش نقش پا  
 موج گل ست بهر پا جوش نقش پا  
 بازنگ چهره ام نبردوش نقش پا  
 خمیازه نغان لب اموش نقش پا

بیدارن جوشن بله ام در طلب

گوهر فروش شد صدف کوش نقش بر

15

ز کوه شکار از کوه پارس  
 از دماغ لاله کرد و قوت از زبان غلام میراد  
 فلک در صفتی از یکباره بر این جهان افتاد  
 بجای یک بیکه می نماید بری از خدین  
 یکبار پدید می آید و چون می بیند  
 که چشمش از دنیا جداست در دلم می آید  
 فلک با چشم از دلم می آید اگر ببرد  
 دیوان بیدل در محفل

۱۴

گویند اندر خیالت دره آرد و قیر را  
 آنقدر با ششم گشت از خاک چون رنگ  
 پاتنی سر در دم از اجرت کینستم  
 سخت شوارست پر در شکست عجز  
 تا کی از غفلت بقید جسم فرساید  
 عرض هستی در خمار انفعال نشاند  
 یاد رخسارت جبین فکر را آینه شد  
 بر بنیاد و عمارت خاک صحرای چون  
 مانع مبتلای آزادگان فتنه شد  
 موج خون من آتش دانه گریه است  
 چون خوابید این بیکه نفیض کم است  
 گر باین وجه است شور و شتابم

هر بن مو چشم امید می شو بخیر را  
 خلق آب گل من انست تعمیر را  
 ناله ام در سینه خرد من کت تا شیر را  
 بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را  
 یکفن من باد دوده این خاک و سنگ را  
 گردن نگشت یا غر مجلس تقصیر را  
 حرف لغت کرد و نیش شتر تقریر را  
 خاک آ بادم کنی بر باد دوده تعمیر را  
 ناله در وحشت گریان مید و خیر را  
 میکند بالی همدرد چه شمشیر را  
 تا بنزل برده ام سر رشته نغیر را  
 دماغ حیرت میکند چون نقش از خیر را

دست از دنیا بدار و این آهی بگیر  
 تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر

چو سایه چند بهر خاک چیده و تنها  
 فریب نیست هستی مخور که همچو خور  
 درین محیط که نقد فوسل بر او  
 که رنگ بخت نگر و کم از دود  
 منتفی است اگر هست مانند دود  
 کفی بر آینه کن چون صندل سود

نیم چو ماه نواز آفت کمال این  
تقابل از بد و نیک اعتبار اهل حیا  
خبا و غفلت شندی نگر و جمع  
ز امتحان محبت در آتیم همه  
دیکه جلوه ادا فم مد عباس  
مخواه ز این حسن رفیع جوهر خط  
کرابر و بر و از حادثات کاهشت  
مباش بهر نوای بساط کج فغان  
لکه کشتای سخن بر سخن و بیدل  
چو اشک انگشت می چیدنگ در غش  
مجو آوازه راحت پرواز سبک و جان  
نگه در دیده حیران ماشوخی نمیدارد  
گدازد در نو میدی تماشای گدازد  
مرا از پی تپ آب زو این شد روشن  
دو کار دیدم آخر خوش ادر خدی پیر  
باز هستی نیز نگه محفل سخت حیرانم

همان نه کاستنم می برد فرد و نه  
که سر خروئی چشمست از غنود نه  
کجا است دیده آینه از غنود نه  
چو عود و سوغتن است از مود نه  
کشادین قره شد مفت بشود نه  
که پیش میشود این رنگ زدود نه  
زبان نمیرسد الماس از سود نه  
که ترسم آفت نقرین کند شنید نه  
بنا فی نفس کار کشید نه  
شود و لتنگ اگر گو بود آن امید نه  
صدک بال مرغ رنگین در پرد نه  
برنگ چشم ششم در این سینا دید نه  
برنگ شک صورت نظر از چکیده نه  
که در راه طلب عاج است چید نه  
رسانیدیم بازندگان با حمید نه  
که غفلت نه خاموشیت دل مست شنید نه

ز احوال دل غمزدہ بیدار جم پیری

15

پروانہ سید علی شاہ

[illegible]

که هست این قطره چون غنچه مخروم میکند

مگر در آب چون یا قوت گیرد آتش را  
 گهر در دیده است اینجا عیان دیدار  
 در آغوش نفس گس خون کنی عرق تن را  
 بروانست برو هرگز رفتار آوری را  
 که بی نماید اینجا شکست دینار  
 چراغان کن ده انداز چشم آه کوه صحرای

نرم بریده فانوس دیگر شمع سودا  
 دل سوه ما شود امکان در نفس داد  
 بر شست عاقبت نگه جان آبرو باشد  
 غبار احتیاج اینجا که دمان طلب گشت  
 بفرغ بخود بیا گرم کنی که شمشیر  
 فروغ این شبستان غیر برقی نمیشد

ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل  
 که کم گشتن ز کم گشتن چون آورد عشق را

پنج

چون شمر بر پرواز خواهر گشت بکین سنگ  
 پوشش اگر جاست به شیشه بکین سنگ  
 آرمیدن اینقدر هر که در سنگین سنگ  
 تانیا ساید فلان نیست بکین سنگ  
 کوشش فراز آخر که شیرین سنگ  
 شیشه می بیند نگاه عاقبت بین سنگ  
 میکند سیدی با می ناله تا قین سنگ  
 شیشه اینجا میکشاید لب تحمین سنگ

اگر کم باین شمر ریزه باین سنگ  
 صافی نیست عیش از حسد پر کن  
 سلاکین و غیره ناله انگیز داشت  
 با نفس در درود چشم را گشتنگی است  
 اگر همه خاک پیچد عشق حسن آرد بر  
 عاقبت نه نیست غیر از پرده ساز گشت  
 من بدو نارایا چنان درم افش  
 از شکست صد شکوه نتوان یافت

مگر در آب چون غنچه مخروم میکند  
 کیست که در دیده است اینجا عیان دیدار  
 در آغوش نفس گس خون کنی عرق تن را  
 بروانست برو هرگز رفتار آوری را  
 که بی نماید اینجا شکست دینار  
 چراغان کن ده انداز چشم آه کوه صحرای  
 ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل  
 که کم گشتن ز کم گشتن چون آورد عشق را  
 اگر کم باین شمر ریزه باین سنگ  
 صافی نیست عیش از حسد پر کن  
 سلاکین و غیره ناله انگیز داشت  
 با نفس در درود چشم را گشتنگی است  
 اگر همه خاک پیچد عشق حسن آرد بر  
 عاقبت نه نیست غیر از پرده ساز گشت  
 من بدو نارایا چنان درم افش  
 از شکست صد شکوه نتوان یافت







که لاف آورد پیشت که آورد از بنیان

جلوه اودا و فرمان گاهه یثیه را  
گفتگی دل نای سینه صافی می شود  
از شکست عجز اندود ما غافل میشا  
امتیاز جلوه انا حیرت آرایان نمود  
بسکه با آزادگان از تعلق خوشت  
خبر جمیع دل سراغ این سخن یافت  
با صف دل چه زم این قدر بردا

تا که کرد آخر بدی همچو ماه آئینه را  
 امتحانی میتوان کردن چو آینه  
 بشکند شمال طرف کلاه آئینه را  
 دور گردیده میباشد گاه آئینه را  
 عکس را چون آب اندر قهر چاه آئینه را  
 چون نفس از هیزه گردی کشد آئینه را  
 جلوه نیرنگست اینجا نیست آئینه را

بیدار! نذر جلوہ گاہِ حسنِ وقتِ سوزاؤ  
جو بہ حیرت زبانِ عذر خواہ آستیندار

چونم اشک کلفت شسته اند  
بفست رنگی آخست تحصیل  
ز آه بی اثرم داغ خاک را خوش  
طپیدن نفسم تا کسوت شوم  
طلسم حیرتم در نفسم آرم  
کجا روم که شوم ایمن از غبار  
چگونه تخم شرارم برشته دل بندد

بنا امیدى جاوید گشته اند مرا  
برات رنگم بر گل نشسته اند مرا  
بآتشى که غدارم پرشته اند مرا  
که دهبو اى تو بیتاب شته اند مرا  
باب آئینه دل ستره اند مرا  
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا  
که هم بعالم پرده از گشته اند مرا

19

دیوان بیدل معانی

تلاک شکار کند است میرنگونی من : بد انعم از خیم زلف که رسته اندر

چونم بسته‌های خیراتم بیدل

بلغرش فی قرگان نوشسته اند ما

داع شودم نیست الفت با آن سانی مرا  
به حیثیاب شعله باشد نقش میشانی مرا

در عمرم بکلام چو شمع در و گشت  
آشیا نم بر نیاید و در ازیر افشانی مرا

بمیر و م از خویش مرا ندیده باز آمد  
همچو عمر غریبم یارب بر نگردانی مرا

بعد از نیم گداز گداز و پشیمانی

اصتیاج خود شناسی جوہر شریفیت

چون حیا از پوشش عیبت عیانی

میر و م از خویش هر جا که میخوانی

نام داری سبز چیتان در آن نام

سبح ودار موج بر باد فنا لعل جناب

سج جو محاورست بیدل عین فی نظر

در رموزی همه خست نیست  
چو سوادین در پست نیست

ویدیه بر بیدارست و دوش سالی است  
 همارای اعیسه در سبوت رست

در این مزم به بیست و یک درسیه

از میر و ملک و ملک و ملک


[illegible]

دیوان بیدل مع خلافت

بمیدان کربلا  
ولی ما در نیست  
دیبا از اندواید  
افتن است

میں نے تم کو بتایا کہ تم کو کبھی نہیں ملے گا۔

و در حضور آبا و اجداد  
و انجمنی نظم و ضبط و وقت و در خفا می کار  
و چون شصت و نه سالگی و پند و اندرز و  
و اگر در آن عمر بود



طرف دیدۀ تو باز نگردی تنها  
شوقی آن منفردی قافله بهوشی نیست  
دو جهان غر غریب خود رفتن است

اشک چمن آینه شده کام تنگ است اینجا  
قدم راه روان گردش گشت اینجا  
دل کس کس طپد قافه تنگ است اینجا

بیدل غمزد گیم شوخ آه دارد  
تا شرفیت از خود رفتن گشت اینجا

زیر پی چون گل سپید و چمن دانا  
و چشم چون نگه کشی از دم محرومی  
بار وچ هست از دوست پستی با غم  
دل از تنه با کون مکان الفت نگیرد  
در آن محفل که بر آئی و کلام شوق

چو صبح آواز چاک کتابت گیم انا  
خدای مانده چون خیم از آغوش گنا  
که در غم و شکست بود معراج دانا  
که هست انیمه از چنگی ویرن دانا  
چو گل زمان مقصد شود از چاک گینا

از عشق شعله خور غماست و راز خرم هستی  
تبلین سیر آتش ریخت بیدل غمتا

عمر است شعله بازی اشک انان  
از بزم تنگ گلشن هستی گذشته ایم  
چون سیل بخودانه سوزی بحر و نیم  
شمس آید دیده رنگ ما مستقیم  
ما را نظر بقیض نسیم بهار نیست

اگر که دیرنی که نگیرد عیان ما  
چون نی که شدت بصد جانتان ما  
اگر نه ایم دست گیرد عیان ما  
باشد در دست گوئی مردم بان ما  
اشکست شبنم گل رنگ بان ما

دانا و شوق  
مکتب از دگر گشت  
طرحت غمزدی و طبع قلمی درین  
صامت بافت اشک  
بانی غبار که داده و غم  
بیاغ و دینا و کینا  
صوت بیکار کینا  
منع و صوم شال  
سک و دوران  
در آن و رفتن  
۲۱  
دعای شوق  
تا با دگر  
صنعت  
عشق را که  
نار و سوز  
درد و دگر  
دین و دگر  
نار و سوز  
درد و دگر  
دین و دگر

کز این صغری سوزند لعل خان  
 نرسد اگر بویست بایز فرزند کز این  
 دامن سوزد و است و غایت فغان  
 کجاست در نظر منسل بایز غایت  
 زردانی از این چنین سرگشته  
 نبد که اگر در او کجاست و غایت  
 بدو ان سول رحمت  
 ۲۲  
 اگر بگشاید زنگار و دود  
 تو جلوه فرماید بپیش  
 شود همان جوی زینا  
 اگر بگشاید بپیش  
 نیست چه بپیش  
 نقش چهره  
 غلط خون  
 چشمه  
 زرد و

چشم تری بگوشه دل خورده ام  
شمع از حدت شعله نموده ام  
نعت جگر دیده مارگ شکست  
در شعله زار داغ هوا تیر آتش  
از رنگ فتنه گیر سر اخی ندیده ام  
صبح نفس متاع جهان ندیده ام

ششم صفت غمخیز است آشنان  
 آتش خرن بخورش مشورت جان  
 یاقوت آگینه طلب کن گمان  
 ای باد صبح بگذری ز بستان  
 بی ناهید چو دشت خون وان  
 تاجیده رفته است بشارت گمان

بیدل ره دیار فنا بکسر و شست  
چون شمع حشم بسته رود کاروان ما

نبود بپیرایم تو ذکر زبان ما  
 گردی ز بی بر شویشی ستم ایم  
 رنگ شکست آینه بخودی بست  
 از برگ ساز قافله بخودان پیوست  
 آه از غبار که هوا گیر شوق نیست  
 چون شمع دم ز شعله شوق تو تیر نیست  
 عرض غبار بانو در شکست رنگ  
 میخواست دل ز شکوه خوی تو زدن  
 ماسنی مسلسل زلفت تو خوانده ایم

یک حرف بیش نیست با آن همان ما  
ای صبر پیش ازین کنی آفتاب  
پارتیان من نشو در جهان ما  
بی ناله میرود و جرس کاروان ما  
یعنی اینجا که نیست آسمان ما  
خالی مباد ازین که هم استخوان ما  
چون شعله زیر کاه ندارد و کان ما  
دو دیند گشت زبان دهن ما  
مشکل که مرگ قطع کند و آستان ما

مارا بخورده هر دو کار از فریب  
پروانا چنانکه سیاه نمیرسد

زده شد بتار چرخ زهرستی کمان  
از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریه مارا سبب پیرس

لی مقصدت کوشش اشک ان ما

ای قیامت صبح خیز ازل خندان شما  
بستر بالین با عمریت قطع راحت  
عالمی در خسترت وقع عبات مردار

شور صد صحرای خون گرد نمکدان شما  
بر دم شمشیر زد خونم ز مرغان شما  
معنی کبیت تا فهد زد دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است

بیدل وازه یعنی خانه ویران شما

ای جگر داد عذار شوق بیکان شما  
شعله در خبی که خاک حسرت دیدار  
تا قیامت جوهر آینه نیچو شد بهم  
باشکست تا کی این قدر پر خستن  
عشقت گشت هر جا گل نشاط آرد  
کوشش با خنجر آب دوده دامن  
میش ازین نتوان بگریختن

چاکهای لایم تنخ مرغان شما  
خاک در شمشیر نتوان بر حیران شما  
از غبارم پاک نتوان کرد دمان شما  
رنگ با هم نیستی دارد به پیمان شما  
مفت جام ماکه میگردد بدوان شما  
جز شماس بر نیاورد از گریان شما  
شیشه دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل شفته ماروی جمعیت ندید

نفس من  
سختی در بوی من  
اگر کسی فدا بار و جبار باشد  
ما را حق و عدل است تا اسیدی فدا بار  
نصف تقبی در یکبار از دیده ای  
نگرشی از صید فغان در اگر ندیده  
چسبیدن دل شنیدی درشت نامه  
کجا باز بر سر آرد دنیا بیکم  
مردمان و صد فغان من چای و نود  
دو آن بیدل شخت  
دست از دست و پا  
بال غبار غفلت  
بیدم و غفلت  
از زلفان می زدن  
دید بیدل  
از زلفان می زدن

بکند نفس از خوار دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند  
بکند دلبسته به چرخ دل دیوانه بکند

دیوان بیدل کائنات  
۳۴

از دست که در تنه نشسته و در آغوش  
بست خرابات بنیون و در آغوش  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است  
بنیون و لغزش شاه خوش است

صبح پیری اثر قطع امید اینجا  
غنچه داشته مشک دل بکشا  
بگذازند رنگ که آئینه اقبال صفا  
مرگ نکین ندید منتظر وصل ترا  
تبدیل صفت نقص کمال صفت  
در جنون حسرت پیش گر از پیوست  
زمین چمن هر برگ گل و امن آن دوست

باز بود کفن از مو سفید اینجا  
بستگی چون دار قفل کلید است اینجا  
دوده بر چهره آتش شب عید اینجا  
پاتمی سر ز کفن چشم منقید اینجا  
یا گوید یا بشنو گفت و شنید اینجا  
موی فرو ریده جهان سیه اینجا  
حیرم گشت اتم که شنید است اینجا

بوی یاس از چمن بلبله امکان سپید  
از دل ای بیدل غافل چه سیت اینجا

درین ای جهان آتش کار و بار  
تبدیر از غم کویش آتش و آزار  
چند بند دل گاه بر موهه بکار  
چونک فته ما و آستان سودگی  
زمج بحر کم سامانی عالم تا شاکن  
نفس سرایه بیتابی است و سرگی  
بخر کشتی شکستن ساحل امنی نیاید

که هوش است باریک و تنگ نشانها  
مگر سود و فراموشی شمع از کار و بار  
که فرصت گذشت شمع است آسمانها  
مگر گشتن این ای دنیا عیانها  
که تیری پر راه حیات این کمانها  
مکن شمع فرازند گاهی آتشها  
که از وسعت فرو برد این بیکرنا



چنین کہ بیاض گلبیاضی منحنی می چکد بیدل  
توان گفتن گداز پهناری باد آهنگار

عمر بیت تا ز دیده تیر یک شیر ما  
 آینه نقش بند طلسم خیال نیست  
 اینجا جواش آینه عاشق تو قیامت  
 پروا داد که سیر نکشد از شکست مال  
 و حشمت متاع قافله داشت صتم  
 همچون نفع نهای جهان بر پروا  
 متخیر حسن خود حیرت گنج هست  
 و امنکشان ز ناز بهر سو گذر کنی  
 از خلق اگر کناره گیر فقیه نیست  
 عمر بیت در عدم کده وضع قیامت  
 مانع سپهر مریح کاغذی بر

ترا شک انتظار گریه می کشیم ما  
 نقویر خود بلوح دگر می کشیم ما  
 پیوده انتظار خبر می کشیم ما  
 امروز ناله هم ته چو می کشیم ما  
 محل بدوش عمر شر می کشیم ما  
 در منزلیم رنج سفر می کشیم ما  
 صید عجب با ام نظر می کشیم ما  
 چون سایه زیر پای تو می کشیم ما  
 ز ورق زموج خیر خطر می کشیم ما  
 از ناله آقام اثر می کشیم ما  
 زین آه که جگر چو سحر می کشیم ما

بیدل بجرم آنکہ چو آئینہ بادہیم  
خاکستر زمانہ بسیرے کشیم

شکوہ جو رتو بکشاید زبان خم را  
سینہ چاکا ز ان خموشی تر جان عجز

مهر نهد باشد چه بهتر است این خم  
که ز لب بیرون نمیشد حقان خم

[illegible]



بنگ غنچه سودا خطت پیمیدلما  
 خراست بال شو قم داد و در پرواز  
 ننگه شد شرفا نو خال رحیم پوشید  
 دین مجمل سرع گوشه امنی نیایم  
 بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد  
 نه از موج نسیم است اینقد با خویش  
 خموشی غیر فشردن چه کن ز بدبخت  
 ندارد حال اندیشه مستقبل و ماضی  
 اقامت تهی در محفل کم خورستی

رنگ گل پشته شیرازه شد مجنونا مارا  
 که چون قمری قدح و چشم دارم شرمنا  
 فنا مشکل که از عاشق دزد و تکیا  
 جوشم آخر گریان و نقش کفیا  
 اگر خوابی بگردی جلوه آینه مارا  
 اگر آرا ده بانا که من پیوسته عضا  
 شبنم کی در قشای روشن میا  
 که گم کردیم در آغوشی مرز و  
 چه عکس آن خانه آینه بزم کنی

نشان نیست غیر از نام ننگِ نعم توئی بید  
جانی دیده بشمار نقشِ بالِ عنقا را

ز سبخت یا را بگرفت دستم گردن با  
نفس با عجز است از هستی مشغول  
زبان پاکتا دم میزند تجال می نهد  
تعمیر در صفا امتیاز داده می لغزش  
نشاط حاوی خون حی دل اصفی کن  
درین دنیا ساغر کشی سازند کن

مگر شرکان ماند اشک و دهن مینا  
که تا پستی نتوان بر چشم او گردن مینا  
که بزق می نیکبند مگر در خرمن مینا  
پری گویای ق کرده در پیرهن مینا  
که سیه تا موقوف است آردن مینا  
گلوی سیلی می افشرد خندیدن مینا

[illegible]

دست در طلب بیگانه است  
 چهستان که گشته خواران  
 طلب ازین مکان هم نبرد  
 بپای پیروان  
 جبین بی طلبی شکوه  
 مغرور و بی شرم  
 کز خشی شاد و دها  
 بی استغفار  
 دیوان بیدل مع غلات  
 ز کرم آردی چه فزون کند  
 بنوعی کند بعدم زست  
 بی آرزو چنین باچرخ  
 تان نفی بعین استخوان  
 صفات ملک طایفه من  
 بخت اگر زنده بماند  
 زشت آنکه در کرم  
 سنی و ضعیف و بیاد

چنان زد در رخسار آنقدر که خون برون آید  
مبارکی نظر نمی کند اما امید اتم  
خیال استی آن چشم هر جانی خوشتر است  
تو اینا فلان چرا پانه عشرت نیکی  
بخود میدن دیوار نفس دارد  
می چشم دارم الواعی را می

بعد گفتش گشت از نو تن من چنین مینا  
 بطین غنچه نگشت با دزدیدن مینا  
 عرق پیرن گشت شرم از جبین و شینا  
 که خست جام در خون نیز از شیرینا  
 جلایز اید از کیفیت البتن مینا  
 که شب بوجشکی بزه تمام دینا

سجرتِ نالایم رحمتِ دلها مشو بیدل  
که هر جا جنسِ تنگی است باشد دشمنِ دنیا

بیاد آرد وں بیتیاب کوی ساس  
 ز فیض خاکساری الفجر عشرت دایم  
 تجر گشت آیا که دارد بیهوش  
 درین غفلت کوی مقیم خانه جم  
 نگردد بجزو خاسته نقش قدم ارد  
 شود کم طرف در شکار آبر و غافل  
 هجوم شکوه کش و مفلسی  
 بزرگ گردا دآں طائر دشت پرالم  
 طلسم جسم گرد و مانع پرواز و جان

بزرگ موسی چندی ستر سگد رو نشا  
 که در آغوش نقش سجده گیرم نشا  
 قنوشی شکل سبزه می و انشا  
 که ناخوابت یک ستر سگد آغوش  
 که غیر از چشم بستن نیست کل نشا  
 که سر مهر خنوبت چنان غریب  
 نیز در آله ازنی چون ستر آغوش  
 که هم در عالم خرد از بسته آغوش  
 چو بوی گل که پروانه چمن گیر نشا



و توان بدین مناجات  
 و دعوت ما را بدین هر سه قوت مظار  
 اعتدالی قرارست که در تقوآت آنستیم  
 توانا شویم قدرت و محال و عقل و حالت  
 باید درستی تفکیک کنی از روح و کائنات  
 باقیبای محبت و در ایال اگر و سایر  
 مقصود باشد نزد جسم و طلب و روح  
 نیست مانع ذوق عباد اله است و ذوق  
 عقل و در هر صورت آن محرم و  
 حکمت و ذوق و از اینها و  
 و در این مناجات

متنی کوتاه و سبب ایجاد و تفسیر آن را در کتاب  
اگر طالع بیکام است نشین این کلام  
سفر شعله از خاکستر و چندی پس  
از موج محرمان انفعال و از می

مجموعہ پیرل علاج  
مجموعہ نادرہ و شوار

چون نقش بارغ خود نکرده در کو  
مشهور عالمیم ز نقشان اعتبار  
چون صبح چاک سینده ما بجهت  
کم گشتگان وادی نیز گشتیم  
انباک مشربان محیط ریاست  
چون سر بلند عشاق نیست

بی شعر خط مسطر مابین  
سیدل بحر نظم

نیست خاکستر اشعه صفت استبر  
الما و شکرین نام خوشی دایم  
شک شمع که از محبت هزارینا

چو گوهر شکلم به خرد دل شکست غمنا  
دگر دو تن مهر و زینگیب داند خرد  
تپا فروزان خود فتنه بر جانان  
که اینجا از غم یک جبهه میریزد خرد

روشت ادگره هست  
تستین خطا ساز

در سجده خاک تسلیم جوی ما  
اطهار عین گل خیمت کو ما  
پاشیدن عبا نفس شد رخوی ما  
که گردنگ باخته کن جستوی ما  
باشد گداز خویش چو نیم صفا  
آخو قد رسوخن است ابر ما

طراوت است	
نمود آبرو سے ما	

زنگ آرم برون سیمتہ از سیکا  
خفته بر وار در آغوش کشت بر  
تا عرق می چکد از جبین خود گوهر

بی خیالت بلباس اشک آلود  
منفی آئینه بسته بخون جگریم  
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان  
سکه جان سختی ما آئینه خجلت ما  
یکدم غمخیز ارستگی آئینه ایم

میکند دورسیه گریچشم ترا  
بی تا بل بگذشته ست کانی سمر  
چون شرکم شده در رنگی آغلا  
هر که شد آفت دود تو گزشت از سمر  
هیچ نقشی نبرد سادگی از دقرا

بیدل ازہمت مخمور می عشق پیر  
لی گذارد و جهان پر نشو و ساغرا

اسی بہار جلوہ پس کن حجاب بار  
 نالہ بسیار است اما بید مانع شکوہ ایم  
 ز ادا گنج شہ اساز بزرگی تہمت  
 ہر کجا رفتیم داعی برون باز ماند  
 شوق دل اماندہ پست پند و ہر  
 فیکہ در ہر گلزار منور تماشا خاک

و حرق شستند جوان بنگ اند خوار  
 لبینقا را مهریت بی طومار  
 ریش هم چایدا اینجا در خور دستار  
 سوخت آن جنس را اگر می باز او  
 ناله فریاد بیدار داشت چوین کسار  
 ریشه می آرد و درون لظا ره از گلزار

در گلستان که بیدل نور پرستیم کرد  
سایہ ہم یکیا یہ کستر بود از دیوار ہا

پرتوئی چھپی گل نکر دایدل چرا  
زین فس آستانت نیم ریخته بس

چون چراغ کشته بی نور می بنماید چرا  
بال هست بر بنی افشانی امی مسلح

فغان و بیگیت  
 دل مفت احادی آن دولت  
 کا ویدر حدیث نمانند زنی است که  
 سر تو درو یکینا بدینا جات سخت  
 حق آنجی نیست که نایا سبکیم  
 علم کیم نیست و دریم شمس با احکام  
 یونق خاشی بین کلام و از دهر و دایم  
 غلامیم قدم سیدان و دلیل که  
 غلامان کا کار و جکیان درین و درین  
 یکیزا برسیدین درین و درین  
 ۱۲  
 دیوان سید الخانات  
 سرور دیش به خواجه معانی  
 خورشید غلب سربایه و شوقیم با کوه  
 قسمت آرد و ادیم جا کوه پرناس  
 فن و سنا خاکسازان بدین راه  
 بیست و هفتی و دس ماندن و کیمیت  
 شندم و سنا فوج آینه از قصه و آینه  
 کیمیت با این کیمیت  
 عشق با نماند و کیمیت  
 کیمیت و کیمیت  
 کیمیت و کیمیت





در زیر چرخ یک شوره حست طبع  
اندیشه فال بهم زد و عمر نام کرد  
خاری خراب پایزد و من کشید  
فاکت بزم صحبت در نه در میان  
تا نزد گیت عمر اقامت نصیب

آفت شناسایه شفقت خمیده  
گر در می دلم نفسها طعیده را  
دریاب باشک از شره بیرون دوید را  
فرست کجاست اشک شکران حکیده را  
وشت شکسته دامن صبر دیده را

بیدل بتا رہا ہے محال ہے نہ فکرِ صید  
فی موجِ مادہ طائرِ رنگِ پریدہ را

ای آینه حسن تمنای تو جانتا  
بی زمره حمد تو قاتون جبارا  
از حشر گلزار تمنای تو آبست  
بیتاب صباست دل از ناله تو انکدر  
آنجاکه بود جلوه گزین حیات  
از مرصع عام تو دور کوی آجا  
در چار سوی دهر گذر کردیست  
با قوت تائید تو تخریک نسیمی  
در پرده دل غنیمت چه توان کرد

اوراق گلستان تنای تو زبانا  
افسردگی چون گدازت بینا  
چون شبنم گل آئینه درآینه دانا  
چشم مست برآهت گره زده جانا  
چون آئینه عیون یقینا گدانا  
گم گشته اثرها بیگای پوی فنا  
ببر زنده از حیرت آئینه دکانا  
هر بجز کند از شکن موج کمانا  
جولانکده یر تو مانند کتانا

در دیده میدل نبود خرد دل پر خون

[illegible]

پیداغ ہوا سی تو دورین لالہ شانہا

ای صبح زن ها ریخت و سینه ها  
چو رتو نغیر زار گلستان دال  
سودا پی تو با گهر تاج خندان  
از فضل محبت لب شک میگرد  
در خرده نیاز گدایان و گدانت  
در قلم خیال تو میتوان گنجان  
تا زک لالان باغ تو چون شبنم  
دل محبت تو نهان گسار دشت

برجم زن که درت چرخ آگینه  
تفت بان آه پی زخم سینه  
جوید ز جوش آب که پاقر سینه  
برناخن شکسته کلید خزینه  
مازا و بشوی برطاف و سینه  
ز ورق در آب کینه دار سینه  
بر روی بزرگ گل شکسته آگینه  
ویرانه را عمارت ساز و فینه

Jo

سجد و خاک را هست گرم و شاد و ناز  
 سواد لشکر دیدار تبار و شوق اندک  
 شهید انتظار جلوه و تیغ کیم یارب  
 ز لعلش هر کجا حریفی تجربه آتشا کرد  
 نثار و ناله و سیر قابل بر پرواز مضبوطی  
 تبرک آید و با کوشش اگر آسود و خوی  
 جهان صبح مجنون انداخته قان گلزار

طپیدن محفل را یکشد بر دوش  
باب حیرت آئینه بایشست  
که چون شمع بگیدن می بکند  
قبیم میکند چون صبح ال زلف  
گر رنگ ببندم بر بر بال کبود  
شکسته نگارن نیست انجام  
شبهی تو هستی با من زاده غم

کلا فیسے یاد تو چنان نزد کار دہی  
 چنگ آن کن آن ندرا اثر خان بد  
 کہ دھم نالا غاغر خان کنہ اللغات  
 ہوس گرت بد غم قیدی ہووہ ہووہ  
 ہمہ سکتہ دارد دودر سہ بد ہندار  
 بلاست فسر دی کہ اسد ز مضیق گویات  
 غلبے کہ از تو بجار بد بسرا دوشد  
 دیوان بیدل مع لطافت  
 سحر

چون بوسه گل نبرد شوم  
باز اینست پیشت  
چون بوسه گل نبرد شوم  
باز اینست پیشت  
چون بوسه گل نبرد شوم  
باز اینست پیشت



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

نیست بختی که از حریفان غلبای ما  
هر که الف شصت و شصت و شصت  
از نمود خاکساری عشق نتوان در آمد  
نیست بنیاد آفتخانه نیزنگ هر  
زندگی محل کشم دو عالم آرزو  
هر چه می بینی پیش آده سید جیست  
آرزو خون گشته نیزنگ دفع ناو  
قامت هر کجا سر کوب عیان شود  
هر نفس صد رنگ میگردان جلوه اش  
بال پر بر بزم دل سبیل گفت بود  
نخل شمیم که در شعله دو در شیشه ما  
بسکه چون جوهر آینه تماشا فطیم  
گر تبایم و فایا نشود طاعت عجز  
از گل از بزرگان چین بوند شد  
فغنم بر آفتاب صفات ق فضا  
باغ جان سختی ماسره جوهر ادا  
وادی عشق سموم دل گمی ادا

بیشتر آتش فزون در خانه آینه  
 نشسته انگیز در خاکش گرفتار و جزا  
 رنگ بیتابی مگر زائنه گیر و تویتا  
 آلفه رخا کستری کا نه گیر و جلا  
 می طپد و کینش صد کا و آن کای و  
 دین بیلان لغت می یابی نیست آواز  
 غمزه گوید و در باشم جلوه میگویند  
 سر و اجرت مگر رسایه اش از یو  
 تا کند شوخی عرق آئینه میرد خدا  
 خاک نمیدی بفرق جسمانار  
 عافیت سوز بود سایه از نشیما  
 میچکد خون شمع رنگ در نشیما  
 باوه از خون گنگ گشت نشیما  
 خنجره خاشی گمشدن اندیشما  
 آب از جوی دم تیغ خور و نشیما  
 بیستون میشو آب از شر نشیما  
 تب شیرست اگر گرم کند نشیما



اینم چون کلک در میان  
 دگر دهنست در دین و دنیا  
 عیال بود و راه بیابان  
 بود و دهنست در دین و دنیا  
 نقش و نگار کجاست  
 قدرت آن خدای تعالی  
 در پس مایه پستی و بلندی  
 بیکدیگر نقش و نگار

نوخته ای از ابرو  
 نمیدانم چه بسوزد  
 خطی که در دشت  
 نقش و نگار  
 نقش و نگار  
 نقش و نگار  
 نقش و نگار  
 نقش و نگار  
 نقش و نگار

رویای خیالیم نیست درینجا  
 ریزد جهان در دین این خوانیم  
 عالم همه دنیا گردید و شکست  
 تا سنبل این باغ سوادنی گشت  
 بر نعمت دنیا چه سودها که نبردیم  
 بر هم زنی گر سلسله نازکیان  
 با بجز این قافله دشت خیالیم  
 از حیرت دل بند نقاب کشودیم  
 اگر دشت سلطنت سخت بلبست

جزو هم وجودی نیست درینجا  
 جز گرد و غبار نمی نیست درینجا  
 دین و دنیا که سنگ ستمی نیست درینجا  
 بنج نظری هیچ نمی نیست درینجا  
 هر چند خدا فرستی نیست درینجا  
 محتاج شدن بیکدی نیست درینجا  
 تو گیت گردش قدمی نیست درینجا  
 آینه گری کار نمی نیست درینجا  
 از خوشی دل اهل نیست درینجا

بیدل من بیکدی مشتوق پستی  
 جز شوق بر من معنی نیست درینجا

گردی بوس گشت گرد و دیر تیغ  
 دل میدانی میگرد تا کجاست  
 زینت هر کس فقر اقتصادی است  
 در هجوم حاجی آفت گواهی شود  
 تا ابد گهای گل ناله زهر تیغ  
 آنقدر زحمته خوابانده بستر تیغ  
 قبضه دانه بر سر خود به زلف تیغ  
 می شمار مرغ بی پروا و شپری تیغ  
 جرح ابروی کشد جرح تیغ

بیدل از بر مصرع موج نزاکت میچسبکد

کرده ام رنگین سخنون صید لاغر تیغ را

اگر کینفس آئینه کنی نقش قدم را  
بر نقشه بر رگمان جهان کیشه فری  
آنجاکه تجربه بر سر صفحه شوقست  
معنی نظران سبق هستی موهوم  
بیهوده در اندیشه هستی نگذاری  
آزما که نفس را بحیثیت روزگار  
تا چاشنی فقر فراموش نگردد  
بی پای و سر از بسکه دویدیم برآ  
تا غفلت عصیان و اطاعت را

در خاک فشانای هوس غرجم را  
کین طائفه در کیسه شمرند در کمر  
از نیزه خورشید تراشید قلم را  
بیرون ترشق خامه نه بینند رقم را  
تا طلی نکی را صفا نیز عدم را  
چون بار نباید بهر پا کرد شکم را  
از ماده حشون گزیدیم قییم را  
در آبله چون افک شکستیم قدم را  
جای شوره بر دیده خرم دامن هم را

**بیدار! جی اتر واکشدا از درد برهن**

نیشی نکشود دست رگ سنگ صم را

ای شیخ تو مہینہ بنون حشی دم را  
گیسوی تو دوست که تحریر خیاں  
با این قدم عارضن بچمن گر خجری  
اسرار میانت بتابل نتوان یافت  
عمر نیست که در عالم سودا محبت

ابروی تو معراج دگر پایہ خم را  
از نال زیر بغیر کشیدست قلم را  
گل تاج بنجاک افکند و سر علم را  
از فکر کسی بے خبر و اعدم را  
از نال من سرچ بلندست الم را

۳۹

[illegible]

من بروان ایلیک سار  
 زین تا چمن پنهان  
 بانی اسی من پشور  
 اندو ۱۵۵۱م ای پشور  
 بشاب چریج آلود ۱۵۵۱م  
 اسه جله درباب کجاکیت  
 به جوتن سیک گنت ای  
 چختر در اندم کت  
 دیوان سید سع کلات  
 بکیت سلوه گر  
 جاب چوش در پشور  
 عیان بود شش  
 و صبح عیارش  
 سرے پشور  
 خاکسترے پشور  
 شهود خود است  
 مودش مود خود است

چند ان بر می آید (تعلیق بر این کلام)  
می بینای من افت مشرق و شمس گشتن  
تا چند زنی بال هووس طلب عشق  
خورشید ز ظلمت که ده سایه بود

خاکم بسیر خویش کشد نقش قدم  
حیث است بیا قوت هم سنگم  
بندار که از کف ندی من هم  
تا کی ز حدت آینه سازید قدم

بیدار چو صف سہل نو دو گوہرے آب  
از دیدہ تر قطع کن دین غم را

بومی وصلت گریبالاتی کلام  
 طائر آزادہ بابال حوت اکنہ  
 دیدہ ہنگامہ پتی شنیدن شربت  
 منعم از نقش کین کو خیالی میکنہ  
 ساقیا شب چو موج می پشان قمر  
 پشنگی خواہی بدر و مینوئی صبر کن  
 موج دریا را بابل عنشی شکر  
 شعله مادور گردانفت خاکستر  
 چون غبار شسته ساعت متالی دایم  
 کی رود فکر معرفت از مزاج ال کین  
 از قافل ناگاہ چشم خوابان نیست

صحن این کا شانه زیر سایه گیر و بام  
گرد باد آئینه ساز و حلقه های ام  
و همبها تا کی صیال قاصد بیغام  
بمقت چیزها اگر گیر ساز و نام را  
رشته شیرازه ام شد ساز خط جام  
آسمان سر سبز دارد میوه پاک خام را  
بیقراران نذر منزل که ده انداز ام  
دوش و خشت بر نزار و جائز حرام را  
از عراج خاک ما هم برده اند از ام  
مار و عقاب از هر دیدن کام را  
نشسته یک انگست ای بخادر و صفا جام را



عرض مطلب بیکر اظها صوبت و کمرست  
بیدل ز آئینه توان خواست وضع جام

حسن سرمه آینه دار و کتابان ترا	چشم عصمت سرمه اندر دلمان ترا
سرمه از خاک شیدانت بر انگیز غبار	کیست قهر زبان میزبان ترا
و قاشایت همی گان حیرت ساز	هرین موجب قربانت حیران ترا
میتواند دقم فرق از شکست بیج کرد	یک نشاسم ز رنگ خورشیدان ترا
نشسته خضر جوش و بالای زند	اگر عصا گیر دلبند بپا خرگان ترا

بیدل ز رنگین خیالهای فکرت بی

چیدول رنگ بهار و راق دیوان ترا

نقاب رض گلچشک ده مارا	تو جلوه داد می مدوش کرده مارا
زخود و تپش ده گان گرنه از تو لیز نثار	بگو برای چه آغوش کرده مارا
خراب نمیکده عالم خیال تو ایم	چه مشربی که قبح نوشکده مارا
عمود ذره طلسم حضور خورشید است	که گفته است فواش کرده مارا
و ناقبه نه منی جز محیط توان یافت	تومی ترا دی اگر جوش کرده مارا
اگر بناله زرنیم خضرت آه	به نیم شعله که خاموش کرده مارا
چه بار کفنی اسی زندگی که همچو جفا	تمام آبله بردوش کرده مارا
چو چشم شبنم ما جوش حیرتی داد	تو ای شره ز چش پوش کرده مارا

این بیدل  
عجب بیدل است این بیدل  
زخود و تپش ده گان گرنه از تو لیز نثار  
چشم عصمت سرمه اندر دلمان ترا  
کیست قهر زبان میزبان ترا  
هرین موجب قربانت حیران ترا  
یک نشاسم ز رنگ خورشیدان ترا  
اگر عصا گیر دلبند بپا خرگان ترا  
بیدل ز رنگین خیالهای فکرت بی  
چیدول رنگ بهار و راق دیوان ترا  
نقاب رض گلچشک ده مارا  
زخود و تپش ده گان گرنه از تو لیز نثار  
خراب نمیکده عالم خیال تو ایم  
عمود ذره طلسم حضور خورشید است  
و ناقبه نه منی جز محیط توان یافت  
اگر بناله زرنیم خضرت آه  
چه بار کفنی اسی زندگی که همچو جفا  
چو چشم شبنم ما جوش حیرتی داد

نوامی پرده خاکیم یک قلم بیدل  
کجاست غیرت اگر گوش کرده مارا

چشمی بصفیر کمر نظر کن حساب	قال حباب بن شمر موج آب
در شیشه های آبله مشک گلکتاب	فیض بهار لغزش مستانه بوده است
شیرازه کرده اند ببا دین کتاب	اجزای با صبح نفس پذیرده است
نظاره کن ز خاک کسان تهاب	جوش خراجم آینه دار بهار است
در شکفته نقطه وهم اتحاب	عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
کرد شکست شیشه گنم ما تهاب	کوشورستی که درین غمیت آتجن
از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب	امروز در قلم و نظاره نویست
آینه میکند همه ز نگار آب	در طینت نمره مفاها که در است

بیدل بگیر از نفس آنقدر مست از  
آینه کن شکست کلاه حباب

رقص مستی همه دم شیشه سوار اینجا	جوش اشکیم شکست آینه دار است اینجا
هر که روفاقت ز آینه دوست را اینجا	عرصه شوخی ما گوشه ناپیدا است اینجا
هر قدر ساغر میناست سحر اینجا	عافیت چشم ز جمیع سیاه است اینجا
ایچون تار نفس آینه دار است اینجا	بغور من ما کلفت دلما پسند
تا کجا رنگ توان جنت بهار است اینجا	نفسی خود میکنم اثبات من می آید

دارد نفس بیدل  
چون زدم چندان بیدل  
سبحی و انعم حکایت  
داوود که عالم به دست پیکر میخانه  
پیکر تاب سحر با سودا گشت  
دین عشرت آبا و گشت  
شکست بدین دین

۴۲

دیوان بیدل  
منجانبه عشق  
ز قانون تنقید هر یک  
که اسرار عشق  
از رنگ پرور است  
نور صدف خمر در است  
نامل خار سکه سحر  
دولت بیک در فکر راحت گرداخت  
سوز شعله بخت بخت  
نیمه سبز در است



عشرت کی تیرہ سالان  
داد و آن فوہماست  
دین اندک کہ دیو پیمانہ  
ساعت یک سی از نشہ  
نشہ اعتراف پادشہ  
عاجت کہ دین اعدا  
کہ حق سرانجام

گر نداری طاقب فلما یعنی شهید  
در جاب موج این یافاوت نیست  
میشود ندان ظلم اگر گشتن تبریز  
و بهم می یابد در اینجا عقل گوییم  
سیر مانع خود نما یها اگر منظور نیست  
عاقبت از ضعف میر می را شک

شوخ ز قمار سوخت پای لنگ  
اندک بستاند سر صاف رنگ را  
ازه بی فغانه گرد چون ببر رنگ  
خروج با بیشتر سر سبز دار و رنگ  
سبزه با دام در آئینه سیدان رنگ  
سزنگونی بر زمین زدنم این جنگ

گوهرت نشانت بیدل قدمیا شرعے  
کاربابا خود قناد آخرمین دلقنگ را

از گلستان در پیش ارکه مغز انیم  
سینه چاک غم تیر از رنگ شیمی ما بر  
در نفس آینه گرد و سرخ ما کم است  
غیر عریان لباسی نیست تا پوشد که  
هر نفس با عیبت رسو خود بینی شد  
مشت خاک که نگاہ تو عالم هست  
نیست ممکن شہد از هستی ما و شود  
در قافل خانہ ابروی از صین میکشم  
بی طواف جلوہ از خود رفتن با سرت

آفتد را می‌توان شد که حیرانم  
هر که برویت کشاید دیدم که گانیم  
ناکه حیرت خرام ناتوانانیم  
از خجالت چون از خوشی شایم  
سایمی پوشیم از خوشی عریانیم  
از نرم آهوج می‌پرسی بیابانیم  
نامم طلب نبوده عنوانیم  
عمر باشد نقشند طاق نسایم  
زنگ باید گرداو بگردانیم





بیدل فریب نیت دیگر چه می خورد

همان را حتم بر خوان بو ریا

بسکه از ساز ضعیفها خبر داریم ما  
عاشقانرا صد آن سگ در دست  
از کمال چهره سی که چون خنجر چنگ  
خاک گردیدیم اما آب روی گل نکرد  
هر قدر آتش در دشت از خود دیر  
شش چشم آینه دار و دخی اظهار  
پنج آبی سرزد که ما گذاری گل نکرد  
ما و صبح از یک مکان احرام و حشمت ایم  
الفعال از هستی ما بر ندارد مرگیم  
رفع کلفت از مزاج تیره بختان  
سجده یالینم از سامان ارحتا بجز

جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما  
تا بر دردی نباشد در دهر داریم ما  
در خود آتش میزیم از بس اثر داریم  
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما  
از شکست طر خود بال و پر داریم ما  
نیست جز ترکان حجابی که بر داریم ما  
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما  
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما  
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما  
همچو آشک در بین در زیر داریم ما

بیدل از دانا توان دعوی جرات نخواه

کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

بنازی بکشد عافیت دماغ مرا  
نشاط ماده بیهوشی غمگسها بود

اگر شکستن دل پرکت دایم مرا  
که شعله سوزن شود لب ابا مرا

بیدل فریب نیت دیگر چه می خورد  
همان را حتم بر خوان بو ریا  
بسه از ساز ضعیفها خبر داریم ما  
عاشقانرا صد آن سگ در دست  
از کمال چهره سی که چون خنجر چنگ  
خاک گردیدیم اما آب روی گل نکرد  
هر قدر آتش در دشت از خود دیر  
شش چشم آینه دار و دخی اظهار  
پنج آبی سرزد که ما گذاری گل نکرد  
ما و صبح از یک مکان احرام و حشمت ایم  
الفعال از هستی ما بر ندارد مرگیم  
رفع کلفت از مزاج تیره بختان  
سجده یالینم از سامان ارحتا بجز  
جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما  
تا بر دردی نباشد در دهر داریم ما  
در خود آتش میزیم از بس اثر داریم  
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما  
از شکست طر خود بال و پر داریم ما  
نیست جز ترکان حجابی که بر داریم ما  
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما  
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما  
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما  
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما  
همچو آشک در بین در زیر داریم ما  
بیدل از دانا توان دعوی جرات نخواه  
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما  
بنازی بکشد عافیت دماغ مرا  
نشاط ماده بیهوشی غمگسها بود  
اگر شکستن دل پرکت دایم مرا  
که شعله سوزن شود لب ابا مرا

[illegible]

خواجه شمس می از گویش سید  
 و ما بروی تو شکن پرورد تو فلاح چند  
 هزار رنگ بخت سیاه من گل کرد  
 چون موج سمرمه نهام بچشم خوش گمان  
 فتنه گری مطلب از دلم که در ایجا

چنان علاج کند گفت دماغ مرا  
مقام فتنه کن گوشه فساد مرا  
زبان شوخی طأوس داذاغ مرا  
ز حلقه رم آید طلب سراغ مرا  
به تیغ شعله بریدند ناف دماغ مرا

مگر زمانه تنگی گشت سینه بیدل  
که خاشاکیست سبق عنذ لیب باغ مرا

هر چند گرانی بود سبب جانرا  
بتیاب جنون در غم اسباب نباشد  
بیماری شمع صفت لاف زبانت  
آفاق فنون انجمن ساز نموشی سنت  
ایمن نتوان بود در جمهوری عالم  
نباید کج اندیش شود سخت ز تهدید  
مسک نشود قابل احسان خست  
خط فیض بهار دگر از حسن تقی دارد  
عشرت هوس رفتن زنگم چه توان کرد  
باشد سری از نثرل مقصود بر آید

چون فی خمیدن نکشد زانکه کشتار  
دل از ره شوق بود رنگ و دانا  
دام ز خموشی بکبین خواب اگر انرا  
چیت لگش زبانی سازد هانرا  
در راستی از وی تنگست زبان را  
از بند قوی مهر کمن پشت کمان را  
ما شمر دامنست شهادت لبانرا  
جوش گل بسکند این شعلی زانرا  
کردن مبار چیم خزان را  
چون جاده درین دگندیم عنانرا







چو سایه چند بهر خاک حبیبه دنها  
عبار غفلت شدی نگر دجمع  
زاستحسان محبت در آتشیم همه  
دمی که جلوه ادا فهمد عابا باشد  
گر آبرو بود از عافیات کاشفت  
سرست عشرت انداختن میک  
مباش نه رزه نوای بساط کج نهان  
تغافل ز بد و نیک اعتبار اهل بیت  
چو ماه نویم از آفت کمال امین  
فریب منصب محذور که چو حجاب  
سراغ جیلاست نمیتوان درینا

که رنگ سبخت نگر دگر از دودنها  
کجاست یده آئینه را غنودنها  
چو عود و سوختن هست آرزودنها  
کشودن قره ام مفت کشودنها  
زیان نیرسد الماس از سودنها  
مجوچ کاشتن آسانی از دردنها  
که ترسم آفت نفرین کند سودنها  
که سرخوئی چشم است از غنودنها  
همان نه کاستم می بردنودنها  
نهفتنی ست اگر هست انودنها  
مگر ز کسوت هر یک هیچ بودنها

گره کشای سخن در سخن بود و بیدل  
بناخن نفقه کار لب کشودنها

عشق اگر در پرده آرد بر تو مقرر  
بی نیازان عاجز از اسبک سید زرد  
از فلک بباله کارم دل نمی آید  
سوختن در بهشت منظور حق است

از گداز دل پر روغن چراغ طور  
خال خنجر دکنده دست بیلیمان  
شهد خواهی آتشی ز جان زنبور را  
مشراب بر فانه از آتش نداند نور را

از ناله ناله  
بیت سر خجالت کشن غافل  
شده ام نابینا در عالم  
در غم گریه زرد و زار  
افسوس زرد و زار  
از جلوه شرم دار و شگفت  
بگریه زرد و زار  
از ناله ناله  
بیت سر خجالت کشن غافل  
شده ام نابینا در عالم  
در غم گریه زرد و زار  
افسوس زرد و زار  
از جلوه شرم دار و شگفت  
بگریه زرد و زار  
از ناله ناله  
بیت سر خجالت کشن غافل  
شده ام نابینا در عالم  
در غم گریه زرد و زار  
افسوس زرد و زار  
از جلوه شرم دار و شگفت  
بگریه زرد و زار

دیوان بیدل صاحب کلمات  
 ۵۲  
 دریاست بدگر خاموش بانجی کوه  
 دریاست بدخوشی درگوبان جغتو  
 زبان آراسه ازجا بیخ فزیت  
 سخن غبار دودی سازه دانه دوزخ  
 خیزد آواز آراسه دانه دوزخ  
 آواز نیم هم بر دوزخ  
 اعتبار آب و گل بود بخشن  
 خنق کردم آغازه بیزارت خاتم  
 شد باز

عصا در دمی نیست سخنان در دود  
در طریق نفع خود نیست معراج دلیل  
هر که در دل غش و دانه در دوا شست  
نه عیقا نه الما نه طینتی و ام لم است

دار بالا بدو شورش نشسته منصور را  
بی عصا ده دهن مملو م باشد کورا  
این صفت مخصوص آن شد دانه انگور  
شکل آنی و بی خاسته گزشتن مورا

کم زبزم مجلس می نیست بیدار نشم  
بار موج باده باشد کاسه طنور را

گر دین سحر است باز هنر میل را دلب  
فقر صاحب هر آنرا کمال عبرت  
تا میری نشد کام امید یگرین  
مناطیان انفعال از ساز هستی کشد  
شرم بیدر دپری در طبع مینا پرورد  
تخته مشق کدورتها باستان از هفتاب  
قال تسلیم ز شوکت شاه ی دریا  
یل بنیاد دو عالم شد ی ای آتش مشهور  
چه وجود و چه عدم بخت و فترت  
دید پیچیده دل کرد سرغنی درود  
بوغی کن اگر اسباب میجائی نیست

قطره بقدر پیش از زگر میرد آرد آب  
 تنج در هر جاتنگ شده بیشتر میرد آرد  
 خاک این قادی بقدر چشم ز سر آرد  
 بی تربیا نیست از خود ما اثر میرد آرد  
 مانتی از ناله شدنی در شکر میرد آرد  
 تنج ز رنگش لعل قهر میرد آرد  
 کردنی بشکن معراج کلاه ریاب  
 ما گیسیم ز ما بیم بر کاهی دایب  
 چون شره هر دو جهان ایننگاه می آید  
 از سودا اثر چشم سیاه می آید  
 بفلاک نرسیدی بن جای دنیا

خداوند عاقل نیست شمع گدازست اینجا | پی خاکستر خود گیر پناهی در یاب

دامن دیده بهر سر مره میا لا بیدل

انتظاری سوگرد سر راهی در یاب

نگویت بخط ساز یا صواب طلب

هزار جلوه در آغوش بخودی محبت

ز جنبش ثمره در پیشانی نیست

تو قاصد هوس از عدم بسوی جو

نیاز نا جهان صاف درو یکد چند

جهان خویش تنی گشت تا تو ای که

اگر حقیقت سباب نظر داری

برقع کلفت هر آفت ست بیدار

کین گراست خود فتنه طلب

جهان شعور طلب کند تو خواب طلب

که هرزه است نگاه اندکی طلب

حقیقت لغت خوانده جواب طلب

چوپای او سر ما هم از آن کا طلب

بصفر نه فلک ز رفت خود حساب طلب

ز هر کجا گهرت میرسد جواب طلب

گرا آتش بدل فتنه ز دیده آطلب

بهار میبلی سیرنگ کن بیدل

ز جاده انچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن خویشم میر افروز آب

بر نیارد و دورنگی طینت شبنم آب

و حده خود را که با تهمت آلود و است

من طبعانند بیدار بسل شوق آب

در نظر طرز خرامی ارم از مقصود آب

در درگ موجش جهان آب نیست خون آب

عکس در آب است استاد و بیر آب

جاده رنگهای گل از سران خون آب

کمال مرث کار  
این آتش بود چنانچه ملکوت  
بر یک میان غلبه نال از خاک گداز  
در نفس داشت به جلال از آب خود  
چو نفس داشت به جلال از آب خود  
هر طور غایب است به جلال از آب خود  
معجزه گری مرث با جلال از آب خود  
که ز اوقات می نشاند دست  
حارست وصل نتوان شکست  
سعد  
دکتر کف از بام می ساده کن  
دعای دست ساز کنین به نازد  
نمونه گای غم به زخمیکه گشت بزرگ  
گشت قلم اسرارست به که با بام است  
فناش کند فتنه است  
چو دلت بپزد

در این عالم بیک دعا  
 لب طاعت در گدای آراستن  
 و بام این دوای قلب در دنیا  
 کار و دزدانه کلاه و دست  
 نگارگر مشرب است با بیابان و دعا  
 رعیت اگر گدای است بدست  
 که اندام و دنیا فانی است  
 چنانچه در آینه ام بود  
 در این عالم بیک دعا  
 لب طاعت در گدای آراستن  
 و بام این دوای قلب در دنیا  
 کار و دزدانه کلاه و دست  
 نگارگر مشرب است با بیابان و دعا  
 رعیت اگر گدای است بدست  
 که اندام و دنیا فانی است  
 چنانچه در آینه ام بود

در این عالم بیک دعا  
 لب طاعت در گدای آراستن  
 و بام این دوای قلب در دنیا  
 کار و دزدانه کلاه و دست  
 نگارگر مشرب است با بیابان و دعا  
 رعیت اگر گدای است بدست  
 که اندام و دنیا فانی است  
 چنانچه در آینه ام بود

بنجاک اه که گردید قطرون  
 بصد بار و سرگر این تصویر است  
 در آن بساط کشم طرب و خاموش  
 ز چاه خلعت این خاکه این بالی است  
 محبت تو هم نشاط و دوام عشق  
 بگلشنی که حیا ششم بهار تو بود  
 سیر غیش ازین انجمن نمی یابم

که چون گدایانم به پیر من است  
 جهان گشته بیک نگار من است  
 زینب مینا برون فلک من است  
 مگر چیدن این کندرس من است  
 که کرد تا سحر اینجامه الک من است  
 که اخلاص آینه چندانکه شد من است  
 مگر چو شمع و دانه ز سوختن من است

مباحث بجز از فیض گریه ام بیدل  
 که سلسله است جهان را با شک من است

دور و تشنگی ایم درین محیط سراسر  
 سخت یافت هوسان تماشای شیرین  
 نفس چه داکش از پرده تو هم ما  
 ز موج پرده برو محیط توان است  
 کسی دام غلق چنان پروان باز  
 چه غفلت که از پای موج ترغ زلفت  
 هنای بخودیت غالی از بهاری است  
 فسانه دل پر خون شنیدنی دانه

دلی گداخته ایم و رشید ایم باب  
 کند موج بچین آرمید شد حساب  
 که ساز در دل خاکست هوا منتر  
 تو چشم بسته ای بجز کجاست نقاب  
 شکسته کردن هر موج طوق از گرداب  
 و گرنه قطره آب است نشتر رگ خواب  
 برون نام ز خود رنگ فته را در باب  
 بدوش شعله جوشن است با شک کباب

بنیض یدیه ترایج فتنه نتوان یا  
بطبع قطره دلش رسید گوهر شد

توساز میکه کن یا بدین شیشه شکر  
چو فیتها که نثار دطر لیه آداب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل  
هزار آینه از حیرت هر رسید بآب

تا دغفال گریه بیای آهنگ آب  
حرف از بابت نصیحت بزرگ آتش  
محل عاجزان و دشمنش مبتلند  
چیز خرم سیاه عرق که در شمع  
آید و نتوان پیشین کس این شمع  
زندگی از دهم و هم از دهم بایده  
عرض پیری حیرت را در عرق آباده

لعل هم در جستجوی آتش این رنگ آب  
شیشه چون آتش آفتاب بر سر آب  
قدم زاید اگر پیدا کند رنگ آب  
تشنه تنغ نثار آیت قدس آب  
ای طیش شرمیکه اینجا شعله در آب  
عالم آبت سنگ عالم سنگ آب  
نغمه از شرم غنچه ها این خنک آب

از کجا باید کسی بیدل سرخ خون من  
در دم شمشیر نازش سخت نیزنگ آب

مسک اگر بفرس خاشاک و زهر آب  
یاران عبت بوم تعلق فدره اند  
دل آفتاب رگداخت که غم هم بیل رفت  
محموم با عشق ز تحیر بدید نیست

دستی بلند میکند اما نبر آب  
اینجا سخن نگه قدم از خاک آب  
آتش با خنجه زده از شک این آب  
ای مطرب کرب ز مافع کن چیا

در خرابات و خیابان  
عابر و نیاز دانت  
بهر جا خود رفتن زیارت  
چرازم رفتن شیشه  
نوعی جوی آب  
بنا بر سر راه  
در اعتبارستان  
کلیه غنچه  
شخص شکر دانت  
۵۵  
در آن بیدل خفا  
نور با جاد طبعیت دوست  
آن کجاست بیان هوا  
حس و حرکت در غنچه  
نظرات جامع آیات  
گفت جاد آیات  
و تالیف شوق  
میلان آفتاب شامی





مانع قتل معیقات چنانچه در تپش نیست  
ریشه لیبیگی در خاک این گلشن نبود  
آنکه خواهی پاسبان سوختن است دشت  
عجز مارا بعد برین گلشن بجا برمی برد  
و درین عقیق سازه ناک سیر آهنگ شد

در ناز گل که سخن ابرو نباشی عین  
 رفت گل هم از نقاشای عین  
 شرم دار از دیدن گل سیرینا عین  
 نیست کم از ناله بال لرزان عین  
 جلوه گل کردار آشنای عین

آه مشتاقان نسیم نو بہار آرد دوست

رنگہارفتہ است بیدل در صفا عند

ای چید نقش پاتو دلمان قنایه  
پیغام شمعان ضرورت شنیدنیست  
همت بجهد شبنم مانا ز س کند  
هر زده دارد از کف خاک فشرده ای  
شب بجز انتظار تو بودم و میدم صبح

در سایه قورنچته سامان آفتاب  
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب  
بستیم اشک شیش بترگان آفتاب  
مشق تجردی ز دیشان آفتاب  
گشتم بیاد روی تو قرآن آفتاب

یہ ایک حسین طبع نازش چنان کہ

ماذره ساخته است بسامان آفتاب

سایه افازد اگر بخت سایه من در کب  
صحببت آشنایان سر بر آلودگیست  
بوالهوسان نشستی بشود طاعت مست

فلسفہ ہی بدیہہ کہہ کئے خرم و آس  
دریشام از حکم دم میکشد و در آس  
میکند اسرار رنگ مختلف غریب آب

[illegible]



نیرنگ حسن علی ازیا فکنده است  
ای عشق جذبہ کہ قدم پیشتر ز نیم  
حرف مجازی و حقیقت نمی کشد  
شاید عدم بطلان یافت ارسد  
معنی بغیر لغظ لفظ و رسد نمی شود

مشکل که نيز داره ادبی عصا بقا  
یعنی سازه ایم پی خوشیا بقا  
لبیک گت ست جلوه بفرما بقا  
ایجاد یدیه شوکه فشرده ست بقا  
افتاده است کار دل یدیه بقا

بیدار تاملی که چه دارد بهار و هم  
رنگ ریده است ز تو سپیدانقلاب

هرگز آیدم که حجت محترم احسان  
آسمان نشانت موقع وز نه در محرم چون  
به من شکوه ستم میسر سائی کنی  
ما چنین ایامیکه بنجم مایه دار نهاد  
لمعه صبی که میگویند و عالم کجاست  
الف نخت سپید ساریه انم کرده است  
گوشه گیر دست آباد غبار جلالش

چون سحر باده محل مست ہجران  
بریا قہج مابستی خطر بجان  
لیک از غافل کہ نمی در بیدار غائب  
میتوان کنون روز مرہی دانا دان  
آنقدر با خواب غفلت جنگ بران  
ششم ہفت روزست دامن کعبان  
پردہ پوش کیمیا بنیستان

بیدار از یادش بزرگ خوابت داکر ده ایم  
در نه در محل قماشی در کار و ان شب

از صد آجا من تران قی دن ناسرا | بزوم مارا نیست غیر از من غیر عشاق شراب

[illegible]

[illegible]

از سر مشی شود با خطا با هم شراب  
ست محمود این میخانه محتاج بدین  
عمر با بودیم محمود سینه مشرقی  
عشتری گریست دلای را بهم خوشید  
چون از سر منزل از جستجوی پیر  
دور می توان کرد چون آن گل  
صبح از خیمه آخرام شنیدم می کشد  
بهر منع می کشیا محنت در کافست  
بیتو هر جا که جنبش شرکانی است  
غریب این چنین کلفت دستنگی چند  
عزید ادا می نمائدت خواهی حوّا  
بظلم نتوان داد فلک داما  
جراتی که بدیت قره باز کنم  
گرامل قفس سینه طاووس شود

بیداری شیشه در سنگ گشتم به نظر  
 و هم شکست عکس و در استغنا شمر  
 نیست انصاف اگر زینجی کا شمر  
 کم شود ناگوار را یکدانه تنها با شمر  
 تا که میدانم چرا پیش و در ما شمر  
 ساغر این مزارنگ گشتنا شمر  
 حیرت محمودم از خود میکند پید شمر  
 بیدار از غمش می بندد پیش شمر  
 یعنی از ساز طرب و دچاقاقی است  
 ای چمن محو گشت سبکیابی است  
 اشک گریست عشق هم شمر گوانی است  
 اگر از تال به بندی سجد حسنی است  
 چشم قربانی نظاره پنهانی هست  
 در شستان عدم زهر حرافانی است

نشوی منکر سامان جو غم بیدار  
که اگر هیچ ندازم دل ویرانی هست

از این قیاس من و دلدارت را بگو

دستم اگر کار رود کار نماز گشت

مشکل منعی خود کنیم اثبات معا  
ای نای زمین طیب دوت گداختم  
فرست کفیل آئینه شوخی نمی شود  
انظار ما و حوصله آخر بجز سخت  
و حدت هیچ جلوه مقابل نمیشود  
اندیشه در معامله عشق داغ شد

آئینه نهم خاطر زنگارناو گشت  
پیش هم که ناله من بسیارناو گشت  
خواب گیان سایه دیواناوار گشت  
چند ناله ناله خون و منتاوار گشت  
بی رنگ شو که آئینه بارناو گشت  
آئینه اوست یا نهم اسرارناو گشت

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم  
این مشت خون ز آبله صد بارناو گشت

بسکه بقدری دلیل سنگا هست  
درس عبرتکارا نسخه در نگارست  
پیش از آفت منت پیر آیم میکند  
دوستان عاشاکه سازد لب الفیت میکند  
سوی بی از عرق میزیم اما سودیت  
از تعلق بکیس قطع ننمودیم هیچ  
گرخیا زرد عرق آئینه دارا بروت  
با وجود ما این هستی عدم اشدن  
آب گردیدن مانی الفالیانبر

چون بر طراوت کین لنگین بجامت  
چشم هم بر اسود خویش ریشتم  
خون ز چشم اچکیدن انشال بر جسم  
سودهارا رفتن خود هم در غوش هم  
چون نرس سختن با آتش ما هم  
یتیم تسلیم که با داریم بر نادر گشت  
چون هوا از هر که گدوخی شد تبتم  
بلع ما چون گدا ریشته منی به هم  
مادرین آئینه پیدا ایم عالم عالم

مضامین  
صحیح انوار یار و جاک  
سرت قفلت بابت از چه درد  
نگ بابت بکشتن شوی  
نیاز به چشمت  
باز به اگر این نمازست  
و از معاشه وجودت  
و زلف خضه حقیقت  
راه طریقت نذر میبند  
نور شندل این سلسله  
۶۱  
که از آستان کجانیست  
جبل پیاپی رنگ طاعت  
خبر دست کشی به بقعه نماز  
افتراس است دبی به صراحی  
چشم حلقه پروازند بکوه  
نوازی از نور غمت بی  
نغمه چینی و

پیدل از عجز و رفتہ جاوہامیرس  
ہافس باقیست این آہنگ سد زیر بخت

رنگ گل چون چشم خرم تن گلچین  
 غنچه گردیدیم گلشن گریبان خیم  
 دل مصفا کرده ام غافل در برم نیا  
 از شر در سنگ افتاده است لعل کعبه  
 وصل حتم رفتن از خود شد دلیل فتنم  
 بامه شوخی خیالش از دل پیرو از  
 پشت است آینه بدمان حیرت  
 باغ تسلیم محبت سخت با گین بوده است  
 عشرت سرشته از دلها خونین بوده  
 صبا آینه نگشتن کا خود دین بوده  
 سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده  
 این عمارت در سنگ آینه دین بوده  
 خانه آینه ام بسیار نگین بوده است  
 سایه دیوار حیرت سخت نگین بوده است

حیرت مخنیم بنیدل سہر کجا افتاده ایم  
سرگراشتا ما آئینہ بالین بوده است

نانشا اگر شکنی قلعه خیر شکنی است  
 بگذر از ذوق حلاوت که در نخیل در  
 نفس از ضبط پیش معنی دل بند  
 سخت کاست که با کلفت لاس خایم  
 ترک جمیع دل سخت عقوبت او  
 میسر تنگی را غوش جیاسی فنا  
 خلق را بر سر هر لقمه بس شکنی است  
 ناله پروازنی عالم شکر شکنی است  
 گوهر آرائی این معوج خود دوری است  
 رنگ آینه شدن سبک شکنی است  
 بحر کسیر عرق خجالت گوهر شکنی است  
 بهمت مشرب مانع ساع شکنی است

غار چین کردن عین خلاصت باشد  
 که از خلاصت حق دین آید  
 عاقلی بجا آوردیم چو خورشید  
 عظمی بجا آوردیم چو خورشید  
 دوزخیان بدست که خون جگر  
 دوزخیان بدست که خون جگر

فداست مال و جان  
 بدین پیش خودم تسلال  
 که دادست خون مصطفیٰ  
 گرفتست خون نه ندیم  
 ازین غم بیل و صنایع  
 سبک را پیوست حکایت  
 نتخندم تر سبک را پیوست  
 سبک غافل از کزنگ ما و تو  
 آموزد رنگ عالم در پیوست



پای تاسیر آسمان نقش پیشانی بیست

بسکه از ایم چمن پرورده نیرنگ است  
 جد به عشقت شرار رنگ بلور و چون  
 بی محبت ندگانی نیست کس عدم  
 عضو غصوم را حیا تش مرغ و کس نبرد  
 حسن رنگ طرب جلوه پسندید صلا

اگر هر خم سحرش شوخی آمد رنگ است  
 من باین وحشت گراز خود بنیام رنگ است  
 خاک کن فوق آسپار یک این آهنگ است  
 اگر کند پرواز زنگم چو نا در جنگ است  
 خلوت آئینه ماعر صگاه جنگ است

کیست بن گشن برنگ بگو معنی وار  
 غنچه ام بیدل اینم چه گل جنگ است

دیدم ماکه بظاره دل محرم نیست  
 شمل نبودن سر در روشن گهران  
 چمن از غنچه بر شاخ دهد جلوه شک  
 روز و شب نام بران در نفس سیم وزند  
 چشم موج خط موفتن اوستا و دست

فره با هم زدن اوستا است گم  
 که نفس سرخ آئینه زبلی کم نیست  
 مره اهل طرب بجهان بی هم نیست  
 پنج چیز بی رنگین سخنم از خاتم نیست  
 رشته بای گل گل اگر از شبنم نیست

باعث دشت چشمیت فنسها بیدل  
 گردا هم نفسی له بود بے رم نیست

جنس باین کسای قیتمی فمیده است  
 تا کجا انجامد آخر اجای داغ دل

پنج هم در عالم امید از دیده است  
 بر کجا خام سوزم افکری چسبیده است

فانک پیشانی زرد  
 سیه به بنیان زرد  
 نشان از کم کرده خود دیناقت  
 از خود مگر دیناقت  
 رفر و ساقه دیناقت  
 رنگ فتنه که اساطیر از عهد  
 آینه بود که بر نقش تو دایره

۶۴

دیوان بیدل معنی غزلت

در این غزلت  
 جلوه یافت  
 بیشتر از حد  
 غنچه از حد  
 کبریا در حد  
 در این غزلت  
 جلوه یافت  
 بیشتر از حد  
 غنچه از حد  
 کبریا در حد



درد آل خرمچندین شعله خواب موج زد  
 زو از فیض عام بخود نفیست  
 نه بخیر تقدیر میرا ز حیرتم  
 نگذراگاه نراکت بی نال مگذا

شع این زیم هنوزم بکمره خوابیده  
 من اگر گردش گشتم رنگ گمیده  
 ناله دارم که جز گو شتم کسی نشیده  
 عالی خور دست بریم تا فر و لغزیده

نیت بیدل و شتم خریاس نامور چون  
 کسوت عریان تینهادن از هم چیده است

سج گردن صبح خیز از گردن بیاست  
 از مزاج گوهر شوخی نیبالد بپوش  
 شود شو قم پرده آهنگ و بجوید  
 عمر باشد زین شبستان استخانی برین  
 تا کمان و شتم در قیفه و استیگ  
 هر طرف پر میرنه نظاره حیرت خاست

بعد ازین آینه بنا زیباست  
 موج عمری شد بطوفان برده آب  
 ناله من چون سپند افسانه خوابست  
 هر کجا حیرانی گل کرد بیتابست  
 دور گرد بیا مردم تیر بر تابست  
 عالم آینه و هموار سی سیابست

از تماشای ناشی بیدل مکانی چیده ام  
 هر چه غیر از خود فروشیها بود بایست

گل کردن دل صافی هست  
 اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار  
 بردوش عمر چند کشتی محسب ال

سج حباب چشمه آینه حیرت است  
 مگذشتت رستی موموم همیست  
 ای بخیر شرر چقدر دام فرصت

ناله من چون سپند افسانه خوابست  
 هر کجا حیرانی گل کرد بیتابست  
 دور گرد بیا مردم تیر بر تابست  
 عالم آینه و هموار سی سیابست  
 ۹۵  
 اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار  
 بردوش عمر چند کشتی محسب ال

[illegible]

عامت بسکہ نسبت بریطی جان  
عمریت دل بغفلت خود گر میکنه

فرنگان بخوابا هم آری خنیت است  
این ناله سیه چه قدر ابروست

بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست  
بازم دل شکفته دمیدن قیامت را

آفت سرو بگه هوس کن را بی سبب است  
مشکل که شود وحشت مارم تعلق  
آینه ام طاقت دیدار ندارم  
آنجا که مکر به نشان ناز و روشه  
هر چند جهان سست یگم ندارد  
زان جلوه بخوشت جهانی به تو نکرد  
افسوس که در غمی تو فرق نکردیم

ستارفتن شمع ز سامان کلاه است  
در خانه دل نهی شمرده راه است  
این باد نه نام حقد و حوصله خواه  
ما بیم شکستی که سزاوار کلاه است  
اما اگر از خویش برائی همه راه است  
شب تو بخیر شید در آئینه ماه است  
دل فرست من ل شده بند آتم راه است

از جلوہ کسی تنگ تغافل چہ پسند  
بیدل فرہ بہیم ز دنت عجز نگاہ است

حیرت دیدہ ام گل ناغم بہانہ است  
در دسرت مختلف مشاطہ جڑ است  
حسرت کین شروہ وصلست جسم  
انجا کہ زہ کنند کمانہا سے اقیان

طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است  
موی میان ترک مرا شعله نشانه است  
چشم بهم نیامده گوشتم فشانده است  
منظور این آں نشن بهم فشانده است



عاقبت کسو مجنون بعرق گشتل

فصل تاخیر خیزول نهیہ تبان دشت

تنگی حوصلہ شد ترکِ خلائی بیدل  
یاد کردی کہ ہم جیدن او دامان دشت

بی ادب دہستی قیامت برپا نیست  
مفت چشم بہت پیر بخین لہا سود  
دل بوق عہدہ خود بہت مغرور ال  
غفلت عالم خود از سر گشت رنگان  
خزول خلقی مخجوری بن مغل گدا  
استلاط خود فروشان گرا بن بجا  
غافل از سیر گداز دل نہاید بر تن  
ہر کجا او جلوہ دارد عرضی نہایت

غیر ضبط خود شکست موج را شماریت  
اینقدر رنگیکہ میبالد کم از دیواریت  
عشق گویشیم واکن صحت میں از  
ہر کجا افسانہ باشد ہر یکسین بیداریت  
غیر شرم سیر جام ہر یکسین شہ زبیت  
خانہ آئینہ راقصی بہ از دنگاریت  
ہست خون گشت رنگیکہ جگہ گذاریت  
عکس آئینہ می باید نفس دہ کاریت

بسکہ مردم دہن آسان زہم بر جیدہ اند  
بیدل از خستہ کے واسایہ دیواریت

زندگی شوخی کہیں مہنت  
عیش خوش ستھامی دارد  
بہر خود کہ خاکسار تو ایم  
ہم خود یک نگہ نق فلان

فرصت گیر دار بھی رہے بہت  
بار نہ آسمان بدوش خمی بہت  
خاکپاے ترا بخود قسمی بہت  
اگر آئینہ قابل ستمی بہت

نہ ہمانی چون نیاز نہیہ ز  
اگر بفرم کن دامن کی آسمان  
غافل از کہ دیکھی را گشت لگان  
از کجا نام دیکھی را گشت لگان  
بہر شرم سیر جام ہر یکسین شہ زبیت  
خانہ آئینہ راقصی بہ از دنگاریت  
ہست خون گشت رنگیکہ جگہ گذاریت  
عکس آئینہ می باید نفس دہ کاریت  
نہ ہمانی چون نیاز نہیہ ز  
اگر بفرم کن دامن کی آسمان  
غافل از کہ دیکھی را گشت لگان  
از کجا نام دیکھی را گشت لگان  
بہر شرم سیر جام ہر یکسین شہ زبیت  
خانہ آئینہ راقصی بہ از دنگاریت  
ہست خون گشت رنگیکہ جگہ گذاریت  
عکس آئینہ می باید نفس دہ کاریت

پوست بر تن دریدن ممسک  
هر کجا عشق چهره پردازست

ہم جو ہای جدیدیے درستی  
سایہ ہم صورت سیہ قلبی است

بیدار از دامگاه صحبت خلق

سرکشیدن بحیب خویش می است

غنیچہ و فکر و ہانت گوشہ گیر خستہ  
چرب می ده کلام عاشقان پروردہ  
بسکہ حشوت محل عشرین ایران می کشد  
ما باطنی لہ ظہار و گر محتاج نیست  
و در مسکن لاجرم دست تھی فتادہ ادا

گوهر از سودا که علت است بر این سینه  
نغمه زین قدر مرغان تو مغرور بسته اند  
ز خاک با همچو غباری بر زمین خست  
گوشت اگر باشد نفس نهیم ناله است  
شیشه تاجالی نیکو دودنه شکسته است

بکیریدل حشت از دوست گلزار جهان

بوی گل در دیده ام و دوزخ آتش جستان

چو لاله بی تو در پس نگار صبا دم نشو  
لبشک نیز اثر کردش سرم کسیم  
ز تخمه پاره ام ای نازد چو سپری  
بهرم یار جنون کردم ای اید و  
عبار دشت محبت راغ غیر دشت  
منور از کت خاک سرم اثر نیست

خزان پیاو قیاداد نو بهارم خست  
 عرق فتائی این شعله خاکم خست  
 فلک شده زگر داب بر کنارم خست  
 سپید سوخت بوحید کیهنم خست  
 میرق جلوه که بر کشید دو چارم خست  
 گداز عشق چه مقدار ترسارم خست

[illegible]

ذکرِ غیرِ حق تاثر آہ بے اثر ہے  
شہیدِ باز تو پر دانہ کر و حلالم را

یا آتشی که ندارم هزار بارم سوخت  
چرا سوخت چرا نمیکه رفرازم سوخت

میاد شام کنی محمدم سحر بیدل

دماغ تشه در اندیشه چهارم سوخت

زندگانی در جگر خارت و دما سوز  
و محبت بیز پیش از کلفت و امانت گسست  
سر زبیر کتوف و دیدیم عربانی بجات  
می کشد مشهور کار غرور و آخرب عجز  
ماجرای اشک گان تا کجا گیرد و  
ترک هستی تکبر بردن از تشویش عمل

جانفش با قیست و بریل من ماسوز  
 زخم خا این بیابان مدامد اسوز  
 وضع رسوا سبکه مادی از بیم گویا سوز  
 گر چه امروزش شیرست فرو اسوز  
 ماسر اسر کله عالم سزایا سوز  
 وزنه کیشتر باید بافتن ماسوز

لغات آزادیت بیدل تخت ارنگان  
شونخی نام تجرد برسیجا سوزن است

فدّه تنها زمین گیسو شست  
کلفت زنگی از مرگ تبر می باشد  
مثل ما و تو فنا می شود چنانست اینجا  
ظاکر تسلیم می گردی در پیش و ملاک  
سرخوبی ز پاشانی بسمل خدایم

مع لکم نفس سینه کشیدن نیست  
 شمعها را ز سر خود نگذاشتن نیست  
 سترین نیست کسی اگر بگردن غضبت  
 تو بخاری سر خود در کف ترسان  
 که اگر از خویش دی جاده رفته نیست

[illegible]

چون گل شمع بر آتشک سوزانده ایم  
 قاتل سازد و ش پستی بیدار  
 شمع بیسکه که رنگش در کاشانه  
 شب خیال پر تو حسن و بر آیین  
 سر صغیر داده نیزنگ سودا تو ایم  
 ظالم از بید نگاری بسبب تمیید ظلم  
 التفات بی غرض سرشته شیر است  
 حیرتی بودیم اکنون خارا حیریم

گرچه هم بی تویرین سوخته تر شست  
 مداحسان نفس و نظر تر شست  
 خودت شمع بر فروزدا آتش در خانه  
 شمع چندان آتش که دیو و پری بخت  
 میتوان از شست خاکم عالم دیوانه  
 در حقیقت آره عشق ترست چون آینه  
 صیدما خدای بر دین ام باید در بخت  
 صفت عشقت ما آینه و شانه

هر کجا بیدل مسکات اهل گل می کند  
 دیده دام چو نم آتش افروخته بر نیست

نیکو دل اجم از فکر قیل و قال گذشت  
 بهار یاسمان بی نیار زیارت  
 خمی بد و شراب و سبب سیر عریض کن  
 طریق فقر خون بازی جگر دارد  
 عرق ز جبهه بالی فشانده زایل  
 ز پیچ جلوه به تحقیق چشم کشودم  
 خموشی نوای موج نغمه از لب ایم

چنان نفس نرم آینه در خیال گذشت  
 آسمان بهین نردبان بلال گذشت  
 چه باز داشت که بالید آن حال گذشت  
 دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت  
 فغان که عمر چو شمع فغان گذشت  
 شود آینه در عالم مثال گذشت  
 اشارت است که نتوان ازین لال گذشت

گرچه صبر جوان  
 سکنه به نظر ایام و مکرمان  
 سکنه به نظر ایام و مکرمان  
 زینست از خانه شمع و درخت  
 نفس متعین دارون و دوست  
 آینه مثال برین زده است  
 زدن برین برده است  
 آینه سوره نیست به مقدار صفت  
 زدن زنده است اشارت  
 ۶۱  
 اگرچه صبر جوان  
 سکنه به نظر ایام و مکرمان  
 سکنه به نظر ایام و مکرمان  
 زینست از خانه شمع و درخت  
 نفس متعین دارون و دوست  
 آینه مثال برین زده است  
 زدن برین برده است  
 آینه سوره نیست به مقدار صفت  
 زدن زنده است اشارت

توان چو رنگ بسی شکست پال گشت	بیا لیکه بر پرواز کار بکشا یی
مهر را زغم مستقیم چه حال گذشت	بکار بسته موهم نقد نیز نماید

دل ز خجالت بی ظرفی آب شد بیدل	
بیا داده ترهیا برین سفال گذشت	

نسبت اشرف بادوان خطا	سراگر کردند توان گفت پست
این صد فایک سلم بی گوهر اند	عالمی دل اردن دل کجاست
گل فروش نازم از بیجا صلی	چیز بیکار و نایم در حناست

بیدل از آفت انسیبان دیم	
خون شدن معراج بافتنای هست	

جهان قلم و طوفان اعتبار تو نیست	دیر چه رنگ این یافتن بهار تو نیست
کشته بهشت سواد عشق رست	هوس گر بهر عناق شود و شکار تو نیست
ز لاف ترک میگویند خلل به نیست	شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست
شیر و چشم تغافل شارقی دارد	که این بساط هوس جاکه انتظار تو نیست
سحر چه کرد درین باغ ناله خاجی کرد	بهوش باش که آخر نفس شمع تو نیست
کجاست آینه که نفس ساخت عفا	هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
کدام موج درین بحر ببرد دست	که بر چه هست نشان غیر آشکار تو نیست
کدام رفز چه اسیر خویش آورد با	بخود رسا از چه دیکه در کنار تو نیست

اینست سانی دانا  
 بخت که در تیر این دانه  
 دانا دانا عالم اعتبار  
 عمر درین عالم بخت  
 چنگ که شاید بگردی در دنیای تو  
 صفت نشد محنت از مجاهدان  
 یک نوا داد است این جمله سار بهار  
 استخوان شد بخت کمان عدو بکشت  
 کمانه از خنجر این اعتبار کوفت

دیوان بیدل معراج  
 م ۶۰  
 خلق است در دشت  
 این را در دشت  
 گماندن نقات بر این شسته  
 چه بهر هم دانی نذر عدوت  
 عرفت بهر چه قانون در عالم  
 سوزن بهر چه قانون در عالم  
 دانه نو شکست کجاست ز چنین دانا  
 کجاست آتشکار





[illegible]

خونِ جدتِ یاش اگر آسوخه ای کوی  
بزرگبنا می سرخ اسن تو ان یاشن  
بیتو چون شمعیکه آفرودند بر لبِ حرا  
شماره کلین است و گلشن می شود  
نشمه بهار بهیناز و تیشوشِ حار  
نیست آن مرغ به چکس جز سوسن  
باد و عالم آرد و تو ان یعت صل  
گره گرشد بی اثر از ناله ها کوی

ماهی را هر چه غریب و زایل آتش است  
 در شهر و دیوار و اما مال عشق آتش است  
 خاک بهر که دهم و بر هر آتش است  
 زندگی با دین عشق است تنها آتش است  
 در گنار و مر و در از اینک و آنست  
 با همه هر گرم سودا ایم سودا  
 با بجا خاوشن دیم کاسخا آتش است  
 آب خون گشت ما آتش است آتش است

نیست جز رقص سپید آئینه دوار و چرخ خلق  
 لیکه بیدار کنیست تا فمد که دنیا آتش است

سعی ناپیدا و حشر تا شنیدن آن زند  
کیگه و زندگی از نقد جنیت است  
افشای کتو با سپندم ترک خود را کند  
منزل انجیا نیست جز قطع امید است

شع تصویریم اشک یکیدن کی دست  
خاک میاید شمع گرا میدن کی دست  
ناله دارنی ارم از خلقی نشیندن کی دست  
ای نمر از محل گذر زیندن کی دست

وصل ہم بیدل علاج مرہم دیدار نیست  
دیدہ چندانیکہ محو است دیدار آن دوست

کجا ازوم فرد دل که بدعا اینجا است







نشد این شب گرد دل میگردد از خود رفتی

یوسف شایبانی رنگ شمع را بر دانه است

خیالیت سید راہِ عبیرا ست

گزارش دیوانه بنو دخانه صحرای

ہوئے تھیں، جو ان کا حلیہ

روحیت عالی امروز خود است

وہی ہے جس نے ان کو

تاریخ

۱۰۰

سکھارہ ہرگز بائیس ہجرت

محمد در پرده حریت

پہر جامع ریفرنس سندھ میں سما

بزرگ آید عزت میابد

از خجالت دیده من در تنه یابست

کونستانتینوس

آمد و رفت قلم مشهور و خط کمال است

سازگار است و این را می توان به این دلیل دانست که

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں اس کو بھول جائوں گا۔

از ره حکمت هم داری ای پادشاه

...میں نے اپنے آپ کو بے اختیار ہنس دیا۔

فرو ایام المآب چشم خردگران قوه ایم

اندلی بچوں کے بعض اہم مسائل

از من بیدار شمع کون بفریاد خیرین

بمختار و سازندگان و نویسندگان و ویراستاران

عمر باشد عمر طاعت شود و عمر است

والتعليم والادب بالملكه من روم مسند

اولیاد: محمد، علی، حسن، حسین

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِي الْقُرْبَىٰ وَأَوْرَثْنَاهَا قَوْمَ يَافَثَ ۚ

[illegible]



[illegible]

انچه از نقش قدیم آرام اسکان بدو  
حیرت ال اعلی از نش ویدار پس  
عقل و فطیله مجنون آب میگردود  
شکل کار از اینجا کسرت قناعت کرد  
قدردان بجز گوهر خیر خواست پس

خاک کلفت بر دوا خون سبکست  
خانه آئینه را قفل از روی شکر است  
عشق نمی خندد که اینجا فزون از خود است  
هر کجا عشقست آن مقام سخن بهم جاست  
در دمی اندک در یک قطره خون است

بیدار زانها و مطلب خون استقامت

آبرو و خون معوج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیرنگت من بایدها  
چون نفس عاجز زانی در دوشیکه نیم  
دشمنگاه بی آگاهی شمع زافسون ترا  
با که ای ذره خواهی تو هم پرواز بوی  
یا سبب نیست بجا مانع ابرام خلق  
یشور شمع عشق از دست دل بده آ  
گر فنا خواهم غم قطع امید می کند  
که آفر و اصل بزم توان خود فرستم  
قالی فریده مادر غبار و هم نه خست  
بنیوی کرد از صندل سیلی دل غارم

ای نقد طوفان می بینی نفس بالیده است  
ماله دارم که بی قریا در سن بالیده است  
پریشانی هست هر تنها نفس بالیده است  
چون تو آنجا هست بسیار کن بالیده است  
آرزو در سایه بال بال گس بالیده است  
گوش را با کیم فریاد بالیده است  
هرگز همچون زندگانی تریشکلی است  
سایه او رخا خورشید منزل بوده است  
نیست گردیدن هستی مقابل بوده است  
ورنه هراشیکه رفت از رویه محل است





[illegible]

بک نقطہ کی راہ پر آجکے ہیں۔

بیدل مشکوک و نیا گز ششم  
یکتا له و ششم که ز هفت آسان گشت

شبنم هم چایوه او در خیالم جا گرفت  
 گر کیهستی با کن گفتیم آوازه است  
 چشم بند روز بد دل کن بر افانیت  
 در سیر راه تو ام خوابانده خوش آید  
 زینجه آه بانی میدی چه برگردد  
 با همه آفرینگی خاشاک عبرت برم  
 وانم از کیفیت تیغ و خنجرهای حسن

آنقدر بالبدن که  
کز سیرفرگان تو  
آنقدر و جیکه بیکر  
سعی نابر جابین  
آنچه بیاید گرفتار  
آهستی هر جا بلند  
خوابم آینه کرد

نما شود بیدار این ملت سیکه آزاد و گ  
خاکساری در کمین باید چو نقشش پاکند

ز من تجلوت تو باریا آید نیست  
صفا می آید علی پیر در خم قمر گیر  
تا ششم سرش که جلوه نایزداد  
تو هم ز خود علی خد نقشبند  
چراغ انجمن شوق جز نشاید نیست

آنچه هر دو جهان  
نمیزگرد که در  
گرفتند چقدر  
که بر یک کار جهان  
همان یک دودل

دنی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل  
منور رنگ تو صفت بهار آئینه است

شب که حیرت باجالت می خیل قال  
یک سحر تا نقشندم صد حین نگم  
رقم نام از خوشین چند ان نمی آیم هنوز  
آیم از شرم ساقبت پیشگان انجمن  
عمر گزشت جهان قدر آن جلوه ام  
کلیس غم سیاه گشتم غافل از خوشی  
تا پیری نشاندادم از آسایشان بزم

همچو شمع از پیکم کینه زبان لکنت  
تا بجز از می رسید اندیشه چندین لکنت  
بخود می از ما شمع طوفان استقبال سخت  
بهر یک بخنده توان کینه و ساقبت  
بستی آئینه ساخت بی نشان سخت  
بر سر ایام سودا نامه اعمال سخت  
بسیل رنگم نتوانم رخ پایا لکنت

کارا عشق است بیدل زده در میدان لاله  
لوا الویس آیم میتوانم غمی از قیال سخت

محمد حسن دل اندیشه بیگانه نیست  
هر قدر غم اهد است ساجد شمع کن  
عمر نماند در خیال نفی هستی نهم شرم  
هر نفس فرصت پیام فرود دیر است  
دل نماند عیار زاده نماند است  
داع نیز رنگ قنائل شرم سبای دل

رنگ میگردد بگر شمع ما چه خواهد  
چون کمان نیجا بجز خمیازه شیرین است  
باد و ما ز کد از شیشه پیاده سخت  
صد قرقره خواب باید ز دل فانیست  
ریشه ما هر قدر بر خوشی لاله زاده است  
عالمی آشنا میگردد و بیگانه نیست

بیدلین حقیقت  
عقد است از لاله است  
عجزی بود آفتاب در بوسه کبریا  
یک بار بسدب قبول آن کف تابان  
کینه شمع است خون من در در صحن  
آن قدر که سارنگ شمع از زمین  
لکنت کمان بهای ساقبت از زمین  
خیال بیدل  
مگر در محراب غمش  
کران خروش جان کباب سراسر  
دلیان بیدل سخت  
کینه بیدل  
خیال هر چند در شمع انداخته  
دل بودن زنده در شمع غلظت  
سی و شصت در شمع غلظت  
لکنت زدن کمان بیدل  
لکنت زدن کمان بیدل  
لکنت زدن کمان بیدل

[illegible]

اسی هجوم مجیدی حمیکہ در ضلع شہر  
شہر را چون شترسانی بایں ماندا

نغمه ای باله اناجی کس خوانمیت  
نغمه ای باله اناجی کس خوانمیت

جان پاک از قید دل بیدار شد می کشد  
گنج را از خاک بر سر کردن از دیرانیست

بدین مکتب می کشد  
رون از ویرانیست

مد گلستانی که گرد و غبار افتاده است  
 از گل تصویر تو آن یافت کوی  
 چون بر کار عمر شد که سرتاپا نیم  
 این زبان از هر چه باید رخ دل  
 اندر آب موج آخر موجو گهر می شود

همچو عکس شخص رنگ گل چید افتاد  
رنگ از عارضی سر و افتاد  
ایستد اما بفکر انتها افتاد است  
جان با عمر است ز دست افتاد  
در کین ماول بی مدعا افتاد

عالمی شہید لڑکھنگی پامال ہیں  
تخم بادرخم این کجا بها افتاده است

شوکت شایم از فیض جنون قدوم آ  
ما جنون شینگان است شفقگی ایم  
آفتاب نیست عین مدام گشتن  
مرگ شاید که دل اسباب سوختن  
رحم پرستیم ما کن که درین عرشگاه  
دیدہ در خواب عدم باقرہ بر خیزند

چشم زخم ترسد با لجم جام هست  
وضع مارا بس زلف پریشان قسم  
بکسر مو اگر از خود براری علم است  
قدت در ملک نفس صافی آینه کرم  
آب دیدن از خود بگذشتن است  
کش اندک تماشا حق در نعمت

نفس مسیح در ششم تبار رسد  
سج بشق تماشا بگذشت از دل

رشته عمر را شکم مگره مهم است  
صفحه حیرت آینه عجیبش قلم است

بیچکد سید زیماسه نمودم بیدل  
شاهد حال من آینه نقش قدم است

هر سونگرم دیده بهیجا حجاب است  
آسمان نبود چشم سپاسی نهادن  
پرواز نباید به پرافتانی شرکان  
گریم نشدی قابل پیا به دست  
تا سرمه گشتیم بچشمش رسیدیم  
خاموشی آن اینجا داشت سواد

ای تار نظریه بر سنت اینچه نقاب است  
این گل خریدیده بخواب کاست  
این هیچ کار یک نداری چه شتاب  
آینه ماسم چه کم از عالم آب است  
در بزم خموشان نفس خسته تاب است  
دادیم دل از دست گفتیم جواب است

بیدل نه دوی جا به محاسن من بزم  
یرد از تو هم آینه چند آنکه نقاب است

خاکسار گنجین مضامین خواهد شکست  
جنبش خانه گل اکم از سیاه است  
کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شکست  
باطن هر غنچه پوشش شنبستان زرد  
صبر کن ای شیشه برنگت می خفتب

استخوان ما چون موج لوریا خواهد شکست  
از شکست رنگ من آینه با خواهد شکست  
دانه ام را آنکه چون از زریا خواهد شکست  
از شکست کیت ال نیخاشنه خواهد شکست  
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

دفاع ایل صفای  
معجزه با طاعت و نور و روحی  
حقالت نظر نفس ابر و سجایا  
بآورد به عیار با بید بپوشی  
آینه وجود چه کجاست مریای که با  
زینت بپوشد بآورد به جان صفای  
روغت چه کم مانی کارگاه  
خفته است در شکم که نفس بعد  
قدست بدست برآورد و نفس بعد  
بسیک تقدوسین برآورد و نفس بعد  
بسیک ارم و در زنده عالم پس  
بیدل چون غم دست بود سحر  
که مرگ از سوسن بار و در حکایت  
نگار از سوسن بار و در حکایت  
نیسان بار و در حکایت  
ایده اش بپوشد بار و در حکایت  
ایده اش بپوشد بار و در حکایت  
یافت به خون با سلمان زخم  
یافت به خون با سلمان زخم  
داده بود به سلمان زخم  
آاده بود به سلمان زخم

کندنی در گدازد که گشته بین  
 سحر و دخی برین دیار و دستان  
 از آن به یونان بگشت به دیار  
 هر گشت این بزرگ سار و دیار  
 این پرده تا فرود که خاک  
 دیوان بیدل معالجات

نیست غیر از خود سر بیا سنگینای حباب  
 این سر نیز را بیدل هوا خواهد گشت

کسی بکافیا سحر آمیدن رفت	که چون نفس سحر جادو بلیست رفت
چشم زخم زینای شایخ و چون دل	که گدازد مستم از کینفس کشید رفت
گران شد آنقدر از گویهر سحر خلق	که همچو گوش صد گشت شمع از شمع رفت
از یکیک قطع تعلق ز خویش شوارت	چو کار مدت عمر مگشت بدین رفت
مباب اشکست از نسیم شوق فلم	بیاد داشته این غنچه از او مید رفت

بجهت سحر رفت نمی شود حاصل  
 نمیتوان بکافیا بیدل زرد ویدن رفت

شب که شو بیدل ریشه در گداز داشت	زنگ گل چون غنچه رنگین نه سحر داشت
گدازه قصر نتوان سحر هور کشید	سحر را دیدیم طوق حلقه زنگار داشت
از دخت گل آهسته است	سرشان پامیکه با سحر بود قادر داشت
عجز هم کافیت جادو سحر داشت	سایه هستی عدم یک شمع سحر داشت
نغمه جولان مید نیرنگ این سحر داشت	زنگ سحر تیر تان فریاد سحر داشت
نار سانی بیدل هرزه انشای کهنه	طینت بیگانه مارا بشیر و کار داشت
دانشا کی سحر خطی ساغر ریشه کرد	در گداز شمع با عالمی زنا داشت
بوی گل سحر نمون برده آماج بود	القای ناگه را در سحر یوار داشت

عمر باشد چون اگر هست کنش میدیدم  
سجده در آتش ندیم آئینها پرده است

یاد ایا مسیکه چشم کید و غم دارد است  
سوفتن چیدین فان شک و اشت

آسمان از کف خاک اختراع خلقت است  
بیدل از فخر کید ما داریم باید عار داشت

راحت کجاست از خوش نیست  
خروشت از متاع جهان نیست  
دل جمع کن بسجای سبای من  
افسردگی ز شغل هست چه کی کند  
صد رنگ غنچه گل و اشک غنیم  
در کارخانه که شکست آب پاک است

در آتش ست نعل سپید کید چیست  
برآمدتست باریک دست نیست  
گل احمد غنچه در آغوش نیست  
خوشید زیر خاک هم ادب است  
رنگینی بافت دلکاست نیست  
کار و گرجو بستن دل است نیست

بیدل بلبل بخود بودی را  
رنگ شکسته که بزرگ شکسته نیست

زیر گرد و طبع آزاد نمی آید برخواست  
در هجوم آباد طاعت سایه ما آبروست  
دهر اگر غفلت کنی چهل شب تابوست  
گر زمین بر خیز ز بافتن بافتاده است  
قطع او بام تعلق ایمنه و مشکل بود  
خاک شد اید پیش از نقش نشینا

بسکه پستی داشت این گنبد صد بار بخود است  
سفت خود نمید اگر انجایا می برخواست  
علوه بزرگ آینه زانی برخواست  
زین طلسم خاک چون من بیهوش برخواست  
آه از دل نه تیغ از زانی برخواست  
شعله ها نشسته است از هیچ جا برخواست

دست کرد  
برافشاندن فرشته  
کعبه که در سطح با جبرتی که با چشم  
نیای اولی که با بین خود میباید  
گنج غنیمت در آن بود که در دین  
داس گریبان باید مینار نیست  
با ناله ای که در دستان با ناله  
مانده ایم تمام که در دستان با ناله  
نست با خود هر قدر داری داشت  
تا اگر عقدا بجا نیست در جهان با ناله  
چون بیدل است  
حاج  
بسیار از دست بیجا تنگ شده  
در دین کی بکیم و جنت خود  
دگر نه مال بگو خود افتاده است  
اشعار است و دانشم از داده است  
عمر ما اندیشه چون بیک روز زنده  
که بر سر زینت بیدار

در زمین آند و بیدل المهاکاشتم  
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی برنجوت

از غبارم دست پرچم سوسان کن دست  
خودغائی زین لبهم سیر و یان کن دست  
شمع انظار قدم سمان مشکان کن دست  
یا بین بالکذا بیا هیچ نتوان کن دست  
بجزوی آگاهم از وضع پیشان کن دست  
شوخی اندیشه ما را اگر بیان کن دست  
تکلی فرصت نفس الشک غلطان کن دست  
میتوان چون موج گوهر چون لاکر کن دست  
هر که آمد اندکی ما را پیشان کن دست

باز و شش طوطو در میدان جوانک دوست  
افکاری بودم نهان در پرده کاشی  
رنجبار در عالم تسلیم راحت می شود  
و هم میا لکه که اعدا در دوا داشت  
زبانگ اندن خبر است بر هم شده بود  
بی تیزی این نازی بصورتی نشان  
بود در طبع سخن رنگ شبنم سادی  
سعی پریشان زینت بن بحر بر دیوار است  
خاک نشان لب در بنیادین ویرانه ام

عالمی دل پیدل نہ پھیل سکتا داکٹر  
جسکے تنگ مدرسے افغان کرد و نیت

ناله بدل میخا بدست خزان کیمست  
 حیرتم آینه گردست گریبان کیمست  
 آینه در راه شوق مانع جولان کیمست  
 عیب غم مکن ناله بفرمان کیمست

مروج جنون مغیر فاشکے یتان  
سخت کو در نظر انیمہ چاک مگر  
رشتہ امواج راعقدہ بگر و دجبا  
دل تلپش رفت من میثم از جوتین

و اشو و بگا اوزناله چون درد  
در کوبه عبت و جو  
سینمزد و بیا سید خالی از دست و دفع  
که از ناله در دل غلظت و دست و نفس  
در غیا طیش و دست و دست و دست  
بدرین شش و دست و دست و دست  
چون که دست و دست و دست و دست  
فانینا سول و دست و دست و دست  
نجم گل و دست و دست و دست  
ناله از دست و دست و دست و دست  
دولان بیدل و دست و دست و دست

سر ابرو افلاک دست دعا  
 مقبرین ریوس تخت و فوفی  
 ز دجالم زنجیر آغوش  
 درین حالت از تنگی آید  
 از اسے کز آب شربت  
 کہ ای سبب نقش ویرانی  
 همه پودہ سازنچگی  
 تنگ داری بیش  
 از صورت حال



حسن استیقامت قریب و غریب  
غیر محبت دگر دین چه آئین کدام

گر نه توئی احوال و گرانیه حیران است  
ست چو دیرانه باشم نفس اینجان است

بیدل ازین مایه دست بهوشته ام  
پهلوی دل خورده را از روی تان کیست

ساوگی دل اسیر فلک باغی شد  
عیدتها کردیم ناباد و نسا جزا  
ماز خود در عرش خون طلبیها  
بی پروا بل طلبش از حیرت دل قطره

تا تخیر بود در آئینه فکر آرام داشت  
خانه مابعد ویرانِ هوای بام داشت  
در صفا بالِ لعل عافیت پیغام داشت  
رنگ صبا یا گردید لعل جام داشت

تا که راز و زکیه اوج اعتبار نشد بود  
چون جرس بیدار سجا با ده لاجام دوا

دشست مدعا جنون خمرست  
وضع این سحر سحر بی پرواست  
سایه تا خاک بر افتاد نیست  
سنگ در دامن امید بند  
شوق و اماندگی نصیب بیا  
قال احت مزین کز برین خاک  
اشک اگر دام مدعا طلبی است

باله بال فشانده ام اثرست  
ورنه هر قطره قابل گهرست  
از فنا تا بقا همین قدرست  
فرصت آئینه داری شمرست  
دل فسرده ناله دگرست  
هر چه آسوده تر فسرده ترست  
چشم ما زین قماش گریه ترست

[illegible]

فکره و توفیق ما را با وضوح دیگران  
از درنگ گردانی بیانی خاص طبیعت  
معنی کمال محال یعنی کمال تحصیل  
در صد سال ماه توفیق گردید و در این  
طبیعت را برگزینش سازند از احوال  
رشته نوزدهم و دهم که گفتار اول  
در هر نزد است

پیدل از کلفت شکست مثال  
بزم هستی دکان شیشه گرت

<p>             قاست آهنگ شمع از سخا گرفت              از دلان ملام طینت از نچاست              تا یکی رعد و گیس از بخار زمین              میتواند زو بجا لم که از ادگی         </p>	<p>             این صفا فتنه از نال گم بالا گرفت              نیت خود را که تو انداز سر نیا گرفت              قطره مارا چو گوهر دل زمین بل گرفت              خاک ساری در گیس که سوگ از ان گرفت         </p>
---	---

زودتر بیدار بنظرگاه حشر می شوی  
 و از راه خویش تا هر کس که از دلت گرفت

در بهار گریه عشقین جان آگاه است  
فغان بیا بسا طعنه ایست چیده ایم  
چون گاه چشم دل به تعلق می دیم  
متبت آلودنگ و بگو بهو ساسیم  
هر نفس چنین امل میراند از اندیشه  
گوهر کاشان تنگ فشرده چون شو  
نافه شد گلگون حسن تقاضا کجاست  
اشک تابا گل کند به شیشه هم باد است  
سایه گل کردست دیوار با افتاده است  
قاصد بی طلبیم دنا نه ما ساد است  
بچو گو طفل اشک است تحیر زاده است  
شرم دار از لاف مردی با طبیعت باد است  
میرود و ریا ز جوینج ما ساد است  
دور چشم آمد هنوز آن نق خط ما ساد است

باشکست بنگ بیدگ ام جولان چو شک  
رفتن از خویشم قدم در پیج جانانده است

[illegible]

نی نقش چین نه حسن فرنگ فریده آ  
 مارا رنگ شمع دم عافیت ندون  
 در عالمیک ششجنتش گرد و شست  
 در وادی که جوش آب بگل دست  
 حیرت یل عافیت هیچکس مبال

هزار دلی تو دوست زد دنیا کشیده آ  
 از چشم خود همین دوشه اشک چکیده آ  
 و این بچیدن چه هنگام چیده آ  
 خار قدم چو شمع بزرگان کشیده آ  
 اشک گهر زبان زده با چکیده آ

بیدل بزرگ که اهل آبیا ماوست  
 بے برگ فرز آبله پاد میده است

عشرت زور انجمن بهیتم حیات  
 کو مشربیکه ستر عبرت کشت بهیتم  
 از گنبد شتام در قیاس رنگ  
 موجود مال ننگ فضا پی نمی کشند  
 میجو شمع از طبیعت آفاق رودنگ  
 تا چشم باز کرده از خود گذشته

چون ششم گلم عرق آینه بقات  
 یعنی شکست بهیتم اجزا تویتا  
 آینه گریه پیش کشم نقش مرصفا  
 نظاره در قلمرو آینه پارست  
 هر وا شکست موج زند جیرم صدا  
 زین بحر با کنا بهمین یکنگ و فسات

عمریت در ظلم که ورت شسته ایم  
 بیدل عبار خاطر آشیان است

یکشتم در دل نسیم یاد آن گیسو گشت  
 عاقبت نقش قلم گردید با اینم شمع

عمر داشتگی چون سر زریه مو گشت  
 بسکه در فکر خود افتادم سر زانو گشت

در کمال آردن بهرین طراوت  
 بیک آردن بهرین طراوت  
 کلمه در زدن تخالفت شعر عین معانی  
 سست کلمات از خودی بنی آن مکی  
 و آن که در وقت سستی در حفظ است  
 آداب بشاید بهر غافل که این نیست  
 آوازی بسفر و شوق خورده تا نقش  
 آب بهر قدر خوشتر است داین کین  
 آوشتن نیست است که در شید  
 شمع بهر مقدار در فضا کو شید  
 تا بنگل عباسی بسته نظر است  
 از پیش خویش آگاه میداد بهر شک  
 غزل اندود در چاه اندیشه سهار سار  
 ماه اندود در غزلت خورشید و سار  
 بهر حال از زین یک فراموشی  
 از کمال آردن بهرین طراوت  
 کلمه در زدن تخالفت شعر عین معانی  
 سست کلمات از خودی بنی آن مکی  
 و آن که در وقت سستی در حفظ است  
 آداب بشاید بهر غافل که این نیست  
 آوازی بسفر و شوق خورده تا نقش  
 آب بهر قدر خوشتر است داین کین  
 آوشتن نیست است که در شید  
 شمع بهر مقدار در فضا کو شید

دلم به خون بزمین بکشد  
 طلب بهی که بزمین کند  
 ناله زدن که بزمین کند  
 میبست منم بهی که بزمین کند  
 اگر نظر کسی خیره کار بود بزمین کند  
 ز شاک دل بهی که بزمین کند  
 به نونش ساید و خون کند بزمین کند  
 توان بیدل بزمین کند  
 ۹۲  
 دلم بهی که بزمین کند  
 طلب بهی که بزمین کند  
 ناله زدن که بزمین کند  
 میبست منم بهی که بزمین کند  
 اگر نظر کسی خیره کار بود بزمین کند  
 ز شاک دل بهی که بزمین کند  
 به نونش ساید و خون کند بزمین کند  
 توان بیدل بزمین کند  
 ۹۲  
 دلم بهی که بزمین کند  
 طلب بهی که بزمین کند  
 ناله زدن که بزمین کند  
 میبست منم بهی که بزمین کند  
 اگر نظر کسی خیره کار بود بزمین کند  
 ز شاک دل بهی که بزمین کند  
 به نونش ساید و خون کند بزمین کند  
 توان بیدل بزمین کند  
 ۹۲

ایدل ز جو محبت تا توانی دمن  
 بترمانا تو زمان قابل تعمیر نیست  
 بی مامل میتوان ملی کرد و بی چون

ماله بی دست خواهد از سران گوگشت  
 موج گوهر آفتد آسود که بهی گوگشت  
 لیکت ان از سر بقطره ابرو گشت

گر باین رنگت بیدل کلفت برانست  
 گر به کن بر حال سلی گر بنای او گشت

نه دیر مانع منی کعبه حاصل از قنات  
 حسابا به خورشید تا بهی است  
 چه و انما بهی از بهی عدم مثال  
 بغیر نفس چه اثبات میتوان کرد  
 نزد دیکه در و فرد در محبت کجا  
 ز سنگ جوش شربین تا بهی کن  
 بآن بخت عجزم که گاه بهی من

ره نیال تو در عالم دل قنات  
 ادب بهی دیدار شکل قنات  
 بیدل آئینه در مقابل قنات  
 طلسم بهی همت مشکل قنات  
 نفس در آتش بهی و ابرو بهی قنات  
 که زیر خاک هم آتش بهی از قنات  
 بجای خیمه تن از تیغ قنات

ز نقش پست که در عادی طلب پست  
 ز کاروان جوس چند بیدل قنات

بهی بهی که دل هم دیده و اگر دست  
 تا توان آتش از آن دل بید گشت  
 بیکر خاکی نذر و چاره از عرض بیا

رقص بهی عالمی دارد تماشا گشت  
 که دماغ عشق باشد اندیشه بهی گشت  
 صغیر با سکه بی لبست اخبار گشت



[illegible]

در گستان قاسمی کسی ضلالت  
 دافع بیاطقی کاغذ آتش زده ام  
 غنچه غفلت مابعد جمیع است  
 فرست عیش درین بزم نیست  
 نشوی بهیبت کش جمیع دل  
 تو هم از ناله بلبل نبستن آموز  
 رنگ بود در نظرت چند نقاب الی

رنگ هم گرد و دواز خود بی سامان  
 ز رفتن از خود چقدر سیر خیالان  
 در بیدار گل خواب پریشان  
 رنگ دست و مانیکه بدامان  
 غنچه هم نیم شکن استن چنان  
 صحن ایلیغ پراز خانه بدون  
 با خبر باش چمن صدر عریان

بیدار و یادش غوطه گلشن دهیم  
 سر اندیشه مامو گر بیان گشت

یا من چون آفرینچ و خم سو گشت  
 بزم سخی قابل بریم دون چیرند  
 دافع هرگز نیست شکر تصویریت  
 محول شوتا توانی بریتن آشوب  
 عافیتا بسکه بود نسو درازال  
 بسته احرام صدیقی الی اما چه سو  
 آبکستی سانی لاله لیلی گشت  
 آنکه گشت از علانی شیر خاگشت  
 بسکه و امانیم نقش پای از ما گشت  
 موج بی وصل گم تواند از دیا گشت  
 کرد استقبال مرو نیکه از دوا گشت  
 فرست گشت نه ات شیل گشت نه گشت

بیدار از رنگم گشت شیشه خندیدن چنان  
 اگر غبارش ناله تواند بسی یا گشت

در گستان قاسمی کسی ضلالت  
 دافع بیاطقی کاغذ آتش زده ام  
 غنچه غفلت مابعد جمیع است  
 فرست عیش درین بزم نیست  
 نشوی بهیبت کش جمیع دل  
 تو هم از ناله بلبل نبستن آموز  
 رنگ بود در نظرت چند نقاب الی

بیدار و یادش غوطه گلشن دهیم  
 سر اندیشه مامو گر بیان گشت

یا من چون آفرینچ و خم سو گشت  
 بزم سخی قابل بریم دون چیرند  
 دافع هرگز نیست شکر تصویریت  
 محول شوتا توانی بریتن آشوب  
 عافیتا بسکه بود نسو درازال  
 بسته احرام صدیقی الی اما چه سو  
 آبکستی سانی لاله لیلی گشت  
 آنکه گشت از علانی شیر خاگشت  
 بسکه و امانیم نقش پای از ما گشت  
 موج بی وصل گم تواند از دیا گشت  
 کرد استقبال مرو نیکه از دوا گشت  
 فرست گشت نه ات شیل گشت نه گشت

بیدار از رنگم گشت شیشه خندیدن چنان  
 اگر غبارش ناله تواند بسی یا گشت

۹۴  
 دیوان سیدلغات  
 خورشید به سینه یمان گل بمان  
 اگر دارد امید بهیمنه به غیث منور  
 درم خورشید بود که یک گیسو شود  
 گل به یمنه گاه بهر آستان به تماشا شود  
 فنی است به دو عالم از بهر آستان  
 بنی درین گلشن افتاد ببال به  
 که اسه غافل از تاب رنگ کمال به  
 دیوان سیدلغات  
 خورشید به سینه یمان گل بمان  
 اگر دارد امید بهیمنه به غیث منور  
 درم خورشید بود که یک گیسو شود  
 گل به یمنه گاه بهر آستان به تماشا شود  
 فنی است به دو عالم از بهر آستان  
 بنی درین گلشن افتاد ببال به  
 که اسه غافل از تاب رنگ کمال به

اضطراب نفس ل تملیکه تنگ دستا  
سایه او هم نلایک و خوبانده است  
عافیت خج اهی طاع آرزوی جابه  
بی خمید ان زمین ان گهر بردن  
شبنم این باغ فرکانی ندارد دور نظر  
اوج است غله طعم دارد و کین نیست  
میکند هر خردام از شوق کاژئینه  
دهر خلقی امیرگی اغینای می پرورد  
احتیاج است آنچه یک مقرر کرده اند  
هیچیکس چن من سیر بی تنیر میاسبا  
سایه ایم از دستگاه ماسیه بختان سیر  
قامت پیر خیرت کینگاه اهل

شعله در هر پیشانی اندکی از خود دست  
ورنه یک م از خود یک فسو بها گیر  
شمع این م از کلاه خود بجام مابد  
آنچه بر دار دولت اینجا که در دوتا  
گر تو بر خیزی خود به بنای عصا  
خاک امر در چرخ من از پست  
خاتم تصویر از هر صومعه است  
یک ننگ ده اینجا بهر پای نهاد  
در دگر دل است تقاضا و  
مشغلی در گره داریم کاین فکایت  
آنکه درفش از دل شب نیاید رفته  
ورنه خم گردید در هر دو عالم پست

عجیبتاقت سید را رفیق از خویشم نشد  
بیدل از دامن دگر سرترا بیا شمع است

یتو صبر حادل صبر کروا خواہد  
نقش چندین جلوہ حمیت انست  
شمع آنخیزل نمی چند ز خود عاجز تر

شیشه کسار در گرد و صند خواهد شکست  
پیچیدار آینه شکن بنگار خواهد شکست  
موی سرش با س اگر خرابی خواهد شکست



حسن تہ جلود آفاق لائیم

هر که از خود بونشد گُل زنگها خواهد

بیدار از بوی خود دست آخر شکست رگل

بال ماباشوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمین بلا مشرک لشکر حجوت

اہل تمکین را حیا آئینہ دار را

ہر دلی گزغم نگرد و آجے کا سنت ہے

از ضعیفی بآرامش و ناله نتوانم کشید

حادثہ کج سپرد از ان خطری جانگاہی

شوقی جو ہر گریبان میدر آئینہ

یون گهرغت فووش سخت بانی ستم

روز و شب با از موج خنجر در گلو

بالشاق رام گوهر قطره همارا آبوست

ہر گرمی نذر دشتی گدو

در کف آینه چشم ناتوانی کلام

باعث بیجا دل چھپاؤ کی رزق

خار دیو پیرا ہن گل کہ بینی رنگ ستو

همچو دریا از گداز خوشیام آب است

چون زبان خامه پیدل مکتب استا و عشق

با کمال نکته سنجی بخیر از گفت گو است

حذر از راه محبت که پر خطرناک است

حیه و انما یت از چشم بند عالم دهم

نیامدست شمری بعرض شغی نرگ

طیید کی کینہ بہت ورنہ زمین دیا

توشت خاک ضعیفی و ناله میاک است

کہ خود غمائی آئینہ از دل کیست

جہان منور سے سیامیہ ماک است

حباب موج چٹناک میڈن کست

بغیر وہم و گرجیت، لغت پیدل

96

۹۶  
دیوان سیدل معنی

تویر فشانی از شنش جهت قفس ناکست

باده دست زما و بنفشه ز کبکست  
 همه مقصد باغ من نقش گینه  
 چون نقش درخشان نفس آید  
 و دودل شرده خاکستر ادا بدست  
 اسی هوں نیمه مغرور قامت می  
 دوری آب گهر برین دلکهار بند  
 غمیز بل همه حسیت ندانند کسراغ

اقیانوس آینه دوری هر نزدیکیست  
 گردانند که منزل چقدر نزدیکیست  
 راحت منزل اگر بسفر نزدیکیست  
 یعنی شب که تو در بحر نزدیکیست  
 نیست سگی که هم اینجا بشر نزدیکیست  
 اینقدر نیست که گویم چقدر نزدیکیست  
 آتشیکه با فشاندن یز نزدیکیست

بیدار آئینه سیر و از غم دوری چند  
آسمان نیز باندا از نظر نزدیک است

گو خلوۃ انجمن کب زانار جاہ اوست  
از ریشہ کلمی شست ثمر میسر  
نامحرمان عجز حوادث چه می کنند  
نه جرعہ شراب و نیست عجب زما  
دستر شهیدیم بهوش کرده است  
حیرت گناه شوگرین میخنی دم

هر جا قره بندگان بارگاه است  
 زمین عرصه هر چه گردبار و سپاه است  
 سر پای جمیل لغت یا دریناه است  
 نگشسته سایه طرب کلاه است  
 در خاک خون سر کی نه دارم براه است  
 کاین منبت یک به کعبه تنگاه است

امشب غیاب حضرت امید دل گرفته است

دور و دلفش شوقی  
بیا بارق کفتم دق شدم بدین تقدیر خود  
دویم بدینودست و امان دینی بپوشان  
از امتحان دم دوم بنویسم بدین نفس  
تغییل نای گل شاهزادش بدین کجی در دفتر  
گرداد و رفت بدین کون اعتبار که من  
کبیرم بدین کلام چه بودم کجی صبیح  
در دهم زار خود بدین کجی صبیح  
دوران تسلیم خلافت  
۹۰  
منصور دق کجی که بدین بیابان  
نادم دق بیستم است بدین  
اعتبار است بیستم است بدین  
عنا بکن از روح احیایم بدین  
تجهین نام بود و همین نام بدین  
یقین دان که در عالم قبل از قیام  
بعد از آنکه داری خود خیال چه بود  
خود را توانی ستود بدین زحیب جان  
حیل و دگر بدین و نمود بدین  
درین

بهر اشک دیده که گذارنگاه دوست

تم ز بند لباس کلفت آزاد است  
نه دایم دایم و نه دانه انتقد دارم  
سپند زده شونی ندید زین محفل  
جنون بی شرم خاک سینه می خوا  
نقد رجا کنی از عمر بهره داریم  
بدر و حسرت دیدار مرده ایم هنوز  
مکن آئینه تکلیف نامه پیغام  
نکر و زنگیم کیدم از فنا غافل

بر تنگی ببرم غلغله خدا دوست  
که دل بهر چه کشد التفات می کند  
حذر ز جرات فریاد سر به جاست  
ز نخلهای گریه بستانه شمشاد است  
شرارت پیشه چراغ امید فریاد است  
نفس آئینه دنباله دار فریاد است  
که در حضور نویسی تیر استاد است  
ز خود فراموشی من همیشه دریاد است

جنون رنگ سیما درین چمن بیدل  
شراب شیشه نه یک غنچه بریزد است

سخت از شراب گیر می کار نیست  
عالم عجز است اینجا جاده کوشک است  
خشت بنیاد تو بهر چه چیدن گانت  
شعلها در پرده سی جان لبیده است  
مشت خاک اسرار با فرش تیس است  
زاده تقوی خوش است اما تکلف طر

خبطواف خوشی در ساغر می کار نیست  
با توانی نا کن گرد قمر می کار نیست  
و قافل خانه بام منظر می کار نیست  
اگر نفس زد کس آتشگری کار نیست  
سجده مار جینی سری در کار نیست  
در دول ابنده ام در دگر دگر است

99

درین بحر کسوت  
ما و تو در زبانت چون کشت  
در قفا گوشت و پوست  
سخت جلا ز شوق خود نیکی نیست  
خندش تا دیوانه چو که در کام رست  
خندش تا دیوانه چو که در کام رست  
لبت پیش چو در صیالی از شوق  
را ز خورشید چو چرخ زبانیان  
چو بایان نغمه اسرار زبانیان  
درین بحر کسوت

خامه و بیافته اند و از نظر فکر من  
لفظ مست و مراد این نیست اینجا  
ب و در لب می نغم خفته و در ادراک  
حقیقت منی و قوی است یک تیر زبانی  
مستوب مطلق را با شکر ادبیت  
اندیشه داشت و در سطره ظهور این پیغم  
و احادیث بر آورده

حوص مانع نیست بیدار نه دراز معاش  
انچه مادر کار دارم اکثری در کار نیست

از لبه نظهام با بول تو اکلم نمیست	غرض آغوشن ارم دل نکاشیست
اجای پر باز خود درفته فغان دارم	بال اگر نیست نیامست و منتقاریست
همچو آن نغمه که از غزاله بر دهن آید	اگر از خوش روی جاوه بسیار نیست

تا شب رشید جالش چو نداری بنیدل  
در خیال خطا و ساید دیواری نیست

چون آرام جسم در خاکم ناله است	برق جلاله که خواهد سوایم ناله است
صد گریبان نخره رسوایم مانده	یک لبت از انتخاب مشق خاکم ناله است
کس آموزد ترا کت فیهی الفت	خاشی هم با تو از بهر یلایم ناله است
از علمداران یاسم کارا قبالم کند	کز سگ عالم اوج سماکم ناله است
کس نمی تواند زبان خاکسار بیاورد	صد نه هر گردیکه میخیزد خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک الی و ازم نکرد  
این جبرس بیدل منیدانم چراکم ناله است

دل من گرم آتش ناله کیست	نکاه حیسر تم پر وانه کیست
نذار خواب ره در دیده ما	نکاس پاشش جگر افسانه کیست
رنگ گل ناله زنجیر دارد	چمن جولان که دیوانه کیست

دیوان بیدل در غایت  
و عاصی در کف خویشی افشاده  
بانی از یک طبعیت کجاست درین  
انجمن انچه چویم تا کجا در کجاست  
سخت توان کرد در طبعیت آرد و طبع  
نزد آن هم نه در آن آرد و طبع  
سودا که نیست در طبعیت در دماغ  
کماست در دماغ و طبعیت در دماغ  
باز این خیال چشم بافت هم کرده  
از آبرو که در دماغ





بیدل خورنی عشوه تعمیر سلامت  
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی است

بهرست بخت نفس در خسته راکم بیتاب فنا این بهر کوشش نه بیند	این بهرستی آسوده دماغم چه دایم است آسودگی از جاده بمل و در گام است
ای شمال امید نفس سوخته تا چند مغرور کمال فلک شکوه چه لازم	فرواست که پرواز تو آفریده دایم است کار تو بهم از بختگی طبع تو خام است
بگذر ز غمات انشوی دشمن احبنا گویند نیست همان راحت جاوید	اول سبقت حاصلت از ترک سلام است جای که بخت نمیدل چه مقام است
بیلافت شوقیم چنین باغ عبودت نویسیم از قید جهان شکوه ندارد	تجانه ویرین چه در کعبه جام است آباد اقامت طاعت این طایفه رام است

بیدل گمان محو یقینم چه توان کرد  
کم فرصتی از وصل پرستان پیام است

حیرتم انجا با سید زامت شادداشت برده ام با جلوه الفت خرابی کدل	جان کنیا ریشه در ریشه فرو داشت این عمارت جایی خشت آینه پذیر داشت
مول کلفت است را چو برت از تمت پر انچه بردل رفت از یادیر بین ندارد	کافر کم کسب کافران قیامت یا داشت آه نایب که خوش نفس اعدا داشت
عالمی بر باد رفت در بشته بحر همجاست	ناقوانی در بحر جهم فرو داشت

بیتاب فنا این بهر کوشش نه بیند  
بهرست بخت نفس در خسته راکم  
ای شمال امید نفس سوخته تا چند  
مغرور کمال فلک شکوه چه لازم  
بگذر ز غمات انشوی دشمن احبنا  
گویند نیست همان راحت جاوید  
بیلافت شوقیم چنین باغ عبودت  
نویسیم از قید جهان شکوه ندارد  
جان کنیا ریشه در ریشه فرو داشت  
این عمارت جایی خشت آینه پذیر داشت  
کافر کم کسب کافران قیامت یا داشت  
آه نایب که خوش نفس اعدا داشت  
ناقوانی در بحر جهم فرو داشت  
عالمی بر باد رفت در بشته بحر همجاست

۱۰۳

روان بیدل است

[illegible]

چنانچه قاتل معرفت کوشش بجای آورد  
ایس طلبت له انفسه سراسی نکند

تیشه عمری چه جز بکندن فرموداشت  
بی برای این هر دراریشه هم زدداشت

بسکه پیکان بود بریدل غنچه در این گنجان  
زهر خند زخم چون گل خاطر اشاد و دشت

چنین که نیک با بخشش و بخشش است  
حسریست نسخه آزادگی نه روز  
بدوق عافیت آن هیچ نه نهائی  
مگر با بخشش دل التجا بر دم چو سپند  
بکعبه می کشم از دیر محمل رام  
چو سنگ پاره نمایم جزوین گیری  
چو موجی سبز زه تلاش کنار غنایم

قضا بربت جابسته نقش را پیوسته  
هزار آیه مضمون نقش را پیوسته است  
کف غبار تو آینه بر مهر الهیه است  
که بی زبانه و کارم نهاله و الهیه است  
خس بر دوش من نتوان چابسته است  
ز دست غیر که ما بربت جابسته است  
شکست دل که را بربت جابسته است

چو صبح برود نفس کن قدر بخند میبیل  
که تا نگاہ کنی محمل و عابثه است

در این استخوان من بختی بپوشید  
تا کی ای سید رسول را خافه می باشد  
نفسه از اوی دارد غرور و جانشینان  
سی سید و ان بیا دهر ز درگرمی

چنین بگویم که دارایی خود کی در دست  
شیشه دار که بگشاید بی شکاست  
مال را گردن کشی از قیامتی خوش  
مهر خونی ای چو کس با دولت پیر



از مکانات عمل این نباید بستن

سہروردیہا کا فاضل عہدہ لکھنؤ

عجمو دریا میدان انسانیت کعبه عیشا بار

وزخو را مولج اینجار و بنا خجستن است

بسکه سازین نشا و اشتگیها دل است  
چشم واکرون کفیل فرصت نظاره است  
در ره تسلیم بر چپان با افتادیم  
از دوستی بدوق گریه تا نم گذشت  
نیست از دست تو بیزین احتیاج پیدا  
عرض نریزگی طیشهای ملو کار میت  
اینا حسن عشق از شوق کامل می آید

این شکست همیشه امید چنانگان  
 بر تو این شمع آغوش و دل محفل است  
 بر سر سایه گریست دست تامل است  
 تاغی و چشم دامن ناک این صحرای است  
 پنجه رنگین چو گل باغ غنچه میاز در است  
 اشک هرگز گمان در میسر گدازد است  
 میزد و از کف دل در چشم غنچه میاز است

تا بہ بید روی آوازی ساعتی آسودہ

پہلے ہزار الفت تبرک کہ الفت فاقہ

ترکِ طریقمِ عشرتِ بی برگِ نواست  
سازناکِ قبولیِ بذلِ زلفشِ نواست  
ایناکِ نشینِ کسبِ دِ بختِ نواست  
اندیشیهِ چینِ طرحِ کنِ جبدِ دُخویِ نواست  
مسندِ یادِ که یکِ عمرِ غبارِ نفسِ نواست

چون آلبا الیم از تنگ قباست  
گر خود همه آینه شوی کار گشت  
اندیشه چینی کن این خنجر خطاست  
امر و نهامم گفت پای که قباست  
ز وبال ندانست که پرواز و گجاست

105

روان بیدار معنای

مجموعہ اشکان سخیہ میں ہزاروں

سیدل مرو از خویش گماین ساز نو است

گوهر دل زین سخن زنگ صفا باخته است  
دل نفس همچو نفس آئینه پروانه است  
زنگ چینی است که نقدش نه باخته است  
صبح هستی دم تیغ بخیا لگنه است  
دو عالم جو نفس در جگر موقوفه است  
زنگ این آینه از آب نفس ساخته است  
دل نفس همچو نفس آئینه پروانه است  
زنگ چینی است که نقدش نه باخته است  
صبح هستی دم تیغ بخیا لگنه است  
شعله وادی همچون قیصر ساخته است

بجای رواج کثرت و بیرون نیست

بمیل این هفت فلک بضیع کیا فاختہ

زندگی سدره جود عالم است  
آه بے تاثیر ما را کیم  
خاک گشتم و همان محو تو ام  
در شهر آینه نشیا گم  
بی تمیزی از زلزلت قاصح  
این صد فنا یک قلمی گویند  
خاک ما گل کرد و اندر آب است  
هر کجا دوست آتش در قفاست  
آینه رفت از خو و حیرت نکاست  
ابتدای هر چه دیدی اینست  
بار حاجت نیستی اگر غناست  
عالمی دل دارد ادا دل گناست

بیدل انائیۃ عبرت گیر و بس

ما نفس باقی بود دل بی صفاست

بود خط از معانی نشیند بر این  
 بود صورت سر او دم و در کار نیست  
 حق غنای با این غایت که نامش  
 است دل به باغستان که نامش  
 تویم حق غنای داری به باغ  
 با این باغ تویم هر دو به  
 حکایت از این باغ به

پروان بھیل

[illegible]

تو هست دین خیم بوی صفات  
خیال عالم بی رنگ رنگها داد  
دلت بسته حق به خوشتر ازین غافل  
بهر چه داری از خود گذشتنی داد  
اگر هم بر آبی چه موج کوگرداب  
چو موج اگر شکستی رسی غنیمت آن  
باز میدگی شمع رفته ایم از خویش  
حریر کارگر که دهم راجه تار و چو پود  
تو جلوه ساز کن مدعی دل دریا

هنوز جزیدل سنگ جایی نیست  
که نام نقش که تصویر بال عشاق نیست  
که هر کجا تویی آنجا نیاید نیست  
بهوش باش که امر و زلفت خود نیست  
جهان بخوش فرو رفته لب نیست  
درین محیط که جز دست عجز باک نیست  
دلیل مقصد از سر گذشتگان نیست  
قماش یا رطافت تمیز نیست  
زبان حیرت آینه بی تقاضا نیست

غریب بجز ز فکر جابستنی است  
رسیده ایم بجا میکیدل آنجا نیست

دی شبنم گریه از تو گلی خندید و رفت  
شمع مغل رنجوشی اشته بر میناست  
عالمی صندله پیش آهنگی اسید و رفت  
بچ شبنم بر نیارد زنجیر نیستی  
زنان بان بی نشان کوسرخی کردیم  
ای حور و اشک شبنم غوطه میبازد و رفت

از زبان اشک هم و دل شنید و رفت  
هر کسی نیل انجمن طرز دگر اید و رفت  
یک نگه دارستن ناگاه بر و دید و رفت  
گرواندا ز چه کلخ لید نظر پوشید و رفت  
تا قیامت بایدم راه عدم رسید و رفت  
اگر شکست نگار بر عافیت خندید و رفت

دل عالم از عشق  
از شبنم گریه از تو گلی خندید و رفت  
دوست سلیق از آن تنباده بدید و رفت  
طوطی خوش افغانه قضا اید و رفت  
داشت بر خیزد و دران سم و رفت  
سازند بر افشان طوطی آواز و رفت  
یکبارگی ابله از خویش آواز و رفت  
دل دوستش ازینک که پیش و رفت  
گلانش یقین شد که او رفت و رفت  
منسیر

در این ایام میل به ملکات  
 ۱۰۰  
 و نیز که بعضی نقابش از رخ سپیده  
 کانی بنیاد یکبار و کلفت ناآب کجا  
 سخن را در خاک می نشاند و در محبت  
 بی اثر می ماند و در آنگاه می خفا  
 اگر از خام خلاقین جاده کیمی جود  
 سخن می شنید نمی نمود اگر امر افش  
 کلمات می گفت نمی گشت و در  
 بهشت نشسته نداشت نگاه می کرد  
 سخن می بایست بود و این را ندیده و  
 بابت سر

آداب امارت از خزان بهی تامل بگذرد

هر قدر میایدت چنان ننگ گریه

چشم عبرت هر که بر اوراق روز شب شود  
سجود پیدل معنی بجا صلی نمیدر دست

اشک یک لحظه بزرگان باریست  
شیشه ساز بی اشک شوی  
و لجمی که توان گفت کجاست  
نار سائی نفس شکوه کیت  
حسن نادیده تماشا دارم  
پشمار من باخشنیدم  
چون جرس کار بختل بسم  
مژه هم فکر قیامت دارد

فرصت عمر همین مقدار است  
عالم از ننگ دلان کسک است  
غنچه هم یک سر صد دیوار است  
خامش همیشه صد طیار است  
شره بر دهشت صد دیوار است  
چه توان کرد نفس بکار است  
نال ما از شربینار است  
آرمیدن چه قدر دشوار است

بیدل از صنعت تقدیر پرس  
زلف یاریم شب با تار است

بسیک غرنا را با الیه پنهان زیر پوت  
حیرم چون کلبه ترکان خاری پریم  
تا بگرد و قابل با جز بگل حتی غر  
نغم آفتاب ای مکانی گیر گرد و شایس

عاقبت چنان بگذشتیم عریان برپوش  
دوست تا چند دهم چشم عریان برپوش  
همچو گل که میماید رخسار برپوش  
زندگی را ای گدازد این چنین برپوش





دشت در دوزخ با ناسانست  
فریاد که جز حسرت ازین در نظرم

زین بگر کسی خرم نبردشت گرمی  
تا چند زند و امن دریا بگر می

بیدل دم اظهار حیا پیشه خوشت  
از خشک لبی جا ندارد بگر می

چون شمع بر آرد شرابم تا زهر می  
آنجا که کند جلوه ات ایجا و تحیر  
مشکل که بر دره بدلت ناله عشاق  
پیدا است که در وصل هم آسو گنیست  
در بزم تماشای تو از جوش تحیر  
بیتابی تا نفس از گوهر دل بود  
چپیده دود نفس جوهر دلهاست

بچون پر پروانه دوزخ گرمی  
در جوهر آینه زند سی نظر می  
در طبع گهر ریشه دواند چدر می  
بنیوده بر ریاز زند دست بگر می  
چون جوهر آینه زند تا ز نظر می  
در روز حجاب آینه در پیش نظر می  
در گاش این بگر بود و نسل می

دانا شمر حاد شده راسل نداند  
در چشم زنجیر بود تا ز نظر می

چرا بلند تابا شیشه گردن می  
نه شور حاو گنی غار نیست دل و شن  
بر بقیار تو که شریف آبر و عجز است

که بخود سی دل عافیت بگردن می  
آب چشمه آینه نیست غیون می  
شکسته است لباس بر بر تن می

نموش بیدل اگر راحت آرزو دار

بسیار است  
عالمی بویست  
تا چند عافیت در تن  
بهر روز ناخن  
اختیار سی  
اضطراب در تن  
از سنگ باران  
نیا بیک درین  
بهر از خوشی  
دور آسود  
بر فاست  
دادی غفلت  
این دل  
بفاست  
آینه نیست  
است  
شکسته

که هست تیغ زبان جوهر طبعیدین صبح

تا کی روی چو دیده انجم خواب صبح  
خمیازه کاری لب محمود صبح  
گری بکوشد آنقدر از آفتاب صبح  
شبا گذشت من بکشورم قناب صبح  
شبم تری کشیدم بوج شراب صبح  
پاشیده اند بر رخ ششم گلاب صبح  
کم شد بشنم عسری آفتاب صبح

بی پرده جلوه ز طرب نقاب صبح  
از زخم ما و لبه تیغ تو دیدن صبح  
از چشم تو خطان بمیاسید نگاه  
چون یلیم سیاهی لعل کرده است  
در عرض ستم عرق شرم خون گریست  
بیداریم بخواب و گرنه از میکند  
فرستیم هیچ جانرسیدیم دای عمر

تا بوی در بستم و تحقیق و اکشیم  
بیدل در دانه ایم نفس در کاب صبح

میدر چاک گریبان در غم دمان صبح  
خنده ام تو سید بباریزش ندان صبح  
شام ما هم میرند پیان دوران صبح  
دخس فتمت نصرت عرصه لان صبح  
میتواند را شکست نگام دمان صبح  
سایه شیم بغیدی نیست و کنان صبح  
چشم اگر خواب شدست خبر از صبح

بازم از فیض سحر آده شد دمان صبح  
تخم شبنم ریشه عبرت و درین گلشن دمان  
ماز کاغذت قانعیم از این کم خستی  
با کی خوابهوس گرد خیال بگختن  
بجو دی سر پناه سوس گل چو شتم  
نقیای آخر از چاکم لعل کرده است  
برک غفلت تا اقبال فیض تابین

بختی نداری  
که از آن گریبان بر خاست شبنم  
دارد است فلک با تو قدر وقت  
عالم صبح همان است که از آن بدست  
حسرت من برونش  
بعد از آن است مقصد بهلش  
تا نانش خون نه سی که زبان  
نغمه از کوه عازمی بهتری از آن  
دیوان بیدل ص ۱۱۳

نخون شکست آب که گنجش  
بجز این ایست شبنم زرد ایم  
عانیات به چو فیض که شمع  
ایست ساحت ساقه خوش آن  
ایست سحرش عقل غریب  
خط بخون شش بخت  
شش که سبزه شبنم  
زنده صحرایان شش  
زنده صحرایان شش  
زنده صحرایان شش



انچه آمازش نمائید باشد از انچه مشرب  
نمید و شمع که از جستگی های خیال  
محو انجام و داغ سیر آفاندم کجاست

یہ توں طوار امکاں خاندن عنوان صبر  
مقطع ہم بزرگداشت فرمطلع دیوان ہم  
بر فروغ شمع کی دوز و نظر حیران ہم

تختتم اشکاب میفشاند آه از خود میبرد

غیر شہر نیست میدلند نامہ ان صحیح

باز تابان گشت لعل لفظ و لاریخی  
زین گلستان و کیس بلال زار و گیم  
آن بهار تازده دار و دل حسرتخانه ام  
شوق خون کج و گجیر زگی بهمان آیدیم  
پیکر از ناتوانی خون گل گل چرخ شود  
زنگار و دناک مغرور آسایش بهایش  
انجین ناله که خون آلوده دل که گل  
زنگ بهی هم اگر جوشد زشتی مفت است

غنچه اش آید بر دون از پرده نگار سخن  
عالمی محو گل من دماغ آن تو را سخن  
میتوان کرد و چو برگ گل مرود و آید سخن  
لبیک که شکلیک باشد یک چکیدن آید سخن  
تا دم تن تو میگردم با بن مقدار سخن  
جاست زین خم نمی مبرون بر آید سخن  
عند لب چو طوطی میکند نقار سخن  
کاین لباس و نتوان گفتن بر آید سخن

عافیت رنگی ندارد و در بهار اعتبار

مدل از در دست خیم امل بن گلزار است

چہ کہیں ست کہ عاشق گل سن گید  
بغش عین طلب شو کہ دیدہ یقور

گرمیاد تو خون گردد و من گوید  
سفید باشد و هل است پیرزن

[illegible]





ای کجا جان به پیش بیاقص  
 ز دل پرده اوجنهان به نیم ازین  
 ز غوغایان داد به فراص فیض  
 تا خدا بسا علی پستان چو دانی  
 که در انداز قفس به دران  
 وین عباد از قفس به دران  
 کوام کس که از قفس به دران  
 از کس که از قفس به دران  
 می گفت این کلامی در این  
 در این بیدل به غلات

۱۱۶

ای دلایست که این هزاره در این طلب  
 فکر جولان به شوش عبارت است  
 تا یکی قصه مستقبل باضی خواند  
 کس جیت دل بسته ضبط نفس  
 شمع این محکم از داغ طریت گیر

بال بر تخت ناله شکری بندد  
 فطرت آبله مضمون دیگر می بندد  
 با خبر باش که افسانه نظری بندد  
 تنگه قاضیه موج گری بندد  
 آنچه در پانگنه غمخیز می بندد

ناله ام داغ شیدا ز بی اثری بیدل  
 تیغ چون منفعل اقتدای می بندد

هر کجا عشاق را در و طلبت غم شد  
 بود بی تمیزی صرف بنا بر کائنات  
 آبله راسمی با مردی نمی آید گفت  
 برق آفت گر خین دار و کید اعتبار  
 زینمه حسرت که فردم که در غماش نه  
 چون سحر کم نیست گریه غبار داغ  
 دل شکست المکس بر ناله اولی بندد  
 ساعز عشق مجازم شد تحقیق کرد  
 کاش چون نقش قدم با عاجری می ختم

رفتن رنگ و عالم خون کینا شود  
 دل خرابی کرد کاین میرا ناسم شود  
 ریشه تاک زرد ویدن صبا نگو شود  
 جبر من تا عافیت خواهم کین شود  
 جمع شد خمیازه خنده دمان گو شود  
 میش ازین نتوان بیان با نفس شود  
 موسی چینی جوهر آسینه نفوذ شود  
 مشت خرم خوش معجون میرود شود  
 بسکه سمیم نار سالی کرد و نزل شود

عمر را شد بیدل احرام خموشی بستایم



ایمان و کفر و یکتا و غیره  
ظهور آن در حق و انصاف و یکتا  
ی بر دومی کار و غیره و یکتا  
آورد و یکتا و یکتا و یکتا  
نشد و یکتا و یکتا و یکتا  
دید و یکتا و یکتا و یکتا  
دست و یکتا و یکتا و یکتا  
یست و یکتا و یکتا و یکتا  
در دست و یکتا و یکتا و یکتا

جمیعستانان که پریشان تو باشد  
 عشاق بهار چمنستان خیال اند  
 بر نقش قدم عالم خفته اند  
 بنیید که دل و طیش بایں نیرد  
 سر جوش تبسم کده ناز بهارست  
 در دل طیشی می چکد از شیشه تی  
 نظاره کونین بکونین نیرد

معموری زن شوق و دیرانی باشد  
پوشیدگی آمینه عریان تو باشد  
هر جا اثر لغزشستان تو باشد  
قربان تو قربان تو قربان تو باشد  
چنی که شکن برود امان تو باشد  
یارب که نفس جنبش فرکان تو باشد  
پیدا است که حیران تو حیران تو باشد

بیدل بخت نیست جز آیشای محبت  
کو آئینه باصفی و لوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد  
کنند گردن آرام نارسایانست  
غرد و عشرت با با شکست بخت  
زعافیت گر همت بازجویم  
ز سیل کاری اشک استم در آب

تجیر آینه آفتاب میگردد  
شکسته بای نظاره خواب میگردد  
ذمی که قطره باله جاس میگردد  
چون قطره بگذرد از خود کتاب میگردد  
که از روح قدری تو آب میگردد

نفس بینه سیدل ز شعله شوق  
چو دود و دقش حیات بگیرد

دمی بڑا لگتی تھی کہ دور تھا صفا گڑ

بیادش از موجی گوهر شاگرد

طرب جستی تا بغافل و هیو و آه و دین  
 کمن گردن فرازی تا سازد و در پات  
 طواف خاک مجنون کعبه از کبریا کی  
 نه هستی ز خجالت محبت من بر نیارد  
 هوای هرزه گردی نیز میریز از باغ  
 سرای غایت در عالم اسکان بیگانه  
 بخاموشی رساند معنی تازک سخن گویا

اگر دیرت این رنگ نقد از خود کرد  
 که فی آخر خردم سر کشید و کرد  
 اگر سودای سرداری بگوشا کرد  
 که می بینم عرق سرمایه آب بیاورد  
 مباردا همچو گردابم سواد بیاورد  
 زمین رنگش پیدا بجا ندانم تا بجا کرد  
 چو مواز کاسه چینی نمایم بی حد کرد

دل آگاه مال لا دهم بود با من نفس بدیل  
 بدام ریشتم افتد چون گره از دانه و اگر کرد

بلاکشان محبت گل چه نیز نگاند  
 بودی که طلب رسانی مقصد و  
 شکسته اند برنگیک عالم نگاند  
 بهوش باش که منزل سیکن انگاند  
 زده هم بر سر مینای خود چه میزنی  
 هنوز ریشته گران و شکسته نگاند

ز خاق انیمه بیگانه نیستی بیدل  
 تو هرزه نگر می این قوم عالم نگاند

عدم از پیش برهائے ندارد  
 کشاو بست چیمت حیرت آراست  
 وجود است انچه امکان ندارد  
 جهان پیدا و پنهانی ندارد  
 سیر این نامه عنوانی ندارد

کودک عالم  
 بست و جوی غنایات و در  
 ده از آب و سر کردن نبات و از اخلاص  
 این که صاحب کمال اگر از خود ندانم  
 رنگ باز خال و جلیب و فخر و زمام  
 تا کسی که سخن را حال است  
 چو کسی که از اصطلاحات غیب  
 که گیسوم از دستم باستان  
 خنجر از دراک رصفت و بیان  
 ۱۱۹  
 چو از یاد چشم ندیده گریه  
 کس از من پرسید نام مرا  
 داند عورت مقام او را  
 دهم تمثال جسم او را  
 اندازم نام او را  
 است و نام او را  
 غلامی زدم کمال او را  
 بهر دوام و خدای او را  
 بهر دوام و خدای او را





غناست و تکرار و امکان لایعیش  
حیرت متاع گرمی بازار و هم باش  
ای غفلت آبروی طلبش این من  
آسوده زی که اهل دنیا پیش از تو تمام  
تمثال عاقبت نکند گرد این بها  
شوخی بسیر عالم مادر نمی برد

ایجا بهار را قفس رنگ بر کنند  
یکسو است آنچه در نظرت پاد کنند  
عالم تمام اراست که اجست جو کنند  
از وضع خویش خاک بحسم عد کنند  
آئینه با مگر بشکستن غلو  
چشمه مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال  
باید جهانیان از جبینم وضو کنند

بعد از انت سبزه خط و سیاهی میرد  
کیست گردن زنگ طوافی گر گل  
جان پیش طبع میاکت ندارد قیمتی  
از هوهای سری بگذر که در انجام کار  
باقدم گشته چندین فکر عشرت است  
شمع تصویرم هر پران در دود اج حشرم  
بیدل انجام تماشا مخو جان کشن است

ای زخو و غافل ناخ شنگای میرد  
خون با بادانت خوابی نمایی میرد  
رایگانی گوهر ز دست سیاهی میرد  
شمع این محفل در باغ بی کلاهی میرد  
همچو موج از چنگال تیر قلابی میرد  
اشک من عمر است ناگردید رایی میرد  
اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرد

زهر مودام بر دوشم گرفتار نمی بین باید  
من زخون غلبه یمن تو عالم نرسید

ز خاطر با فرا دوشم بکسار نمی بین باید  
ز عاشق آچنان می بید بیدار نمی بین

و کبریا می شنید  
بسیار غرض تمایل می نمود  
چسب زلفت آفاق موجی ساز  
رواقت اشغال خود بید بود برای  
و شگافه گوشتش سرگرمی محبت  
و در تنهایی شمع شمع است  
و در پامال جویم و حلاوت  
و در شمع من نیست نورانی طاهر  
و در لایله بر آب شوقی مجنون  
و در منی از غم چراغ عادت کار است

فلسف ملک قدس را بکتاب و گل بجزوه  
سعی با در منزل را بخت بماند در گل  
بجیب دل بنزدیک نگه می کرد و اسرار  
تسلیم و غافل یکدیگر در میان را  
است و قیمت عادات رسوم مانع  
از ان با غافل غمسه در مانع  
و قیام گران خیال بر سر

دست بای بریم بوده آوازش توان داد  
 گفت فیض او قاتل بر روی حقیقت  
 دیوار ریخته که با کمالی گریان  
 نوازش دایه که با کمالی گریان  
 بشیر طغیانت همه را بستم دست اگر  
 هم میخواست منور در دانه بطلان  
 هم در سان بحال خود در گذارند  
 در آن بیدار صفت

۱۳۳

نگه خویشم شرکان نیست که تقیرم چون شد  
 ببردن هم نگرد و خولج و دست کسی نراغ  
 ز حال ابراهیم میسر یکایک بقدر آید  
 پناشت آتش آتش خاکستر از پیش  
 محبت چهره کشود از محاب غفلت ایستادن  
 هواهر جابر انگیزه و غبار خاک همچون

بدر سر سبک است بکمر از چنین بایه  
 اگر از انصافی پرسی خبر از چنین بایه  
 که در عرض بگری ریش و شام چنین بایه  
 بسی نیستی هم عبرت کار چنین بایه  
 که خدا دل گم است اینجا بسیار چنین بایه  
 همین آوازی نماید که ناچار چنین بایه

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل  
 پی تعمیر این ویرانه معمارین چنین بایه

ز دلفصل نال تن آسائی دلی آستانند  
 خواب است از در که دم طبعید نال و  
 ساه بود آئینه امکان مثال دلی  
 بگره بر اندشتان کمال اندیشه گان  
 کسبه بتجانه نفس هر که تحقیق نیست  
 چون جرس از بسکه زنگ است از دستم

میدان می کرد کوشش منزل آستانند  
 عافیت جسم دایه بسلی آستانند  
 مشق حق کردند فردا باطلی آستانند  
 پیشتر از خاک گشتن باطلی آستانند  
 هر کجا گشت ره منزل آستانند  
 گرد ما برخواست هر جا باطلی آستانند

دست بر امید محکم داشت و امان گله  
 یاس تا بیکس نباشد بیدلی آستانند

مهرم آهنگ دل خود سر بر آواز بند  
 یک نفس از خامشی هم آینه بر آواز بند



ز خود کامی برون آئی نهان بخلق شو میل  
که قهر اوج چشائی همین یک نزدیک دارد

آب رنگ عبرت مرص بهام کرده اند	نخچه امنوسن ز بدون نگاه کرده اند
زین هر شک خیزد کز یادت بفران سپید	دستگاه و صد چرخانان نشاءم کرده اند
بر که بندم تمتم وانش که جمع بنیزد	تروا غنهای مجنون اعتبارم کرده اند
بهستم حکم فنا دار و نمیدانم چو صبح	تمتم آلود نفس بهر چه کارم کرده اند
محکم در قطره کی آسایش صبر و است	تا شدم گوهر درش خویش با هم کرده اند
با که امی زده سجم آبروی اعتبار	آن قدیم چه که از خود و شرمسارم کرده اند
پیشانی من نتوان برقی نیست بهی گداخت	یک نگاهی داشتن ناز و شرم کرده اند
سخت دشواریست چون آینه خود ریا	عالی را در سراج خود و جامه کرده اند
بر نشانیهای چندین ناله ام اچ بود	از دل فسرده جزو که بهام کرده اند
من شرم بر روانه عالم دستگاه نیستی	تا دهم عرق پافشالی نشاءم کرده اند

بی نوانی نیست بیدل شبنم دانه اندام  
از گداز صد پیری یک شیشه دانه کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود	از زمین تا آسمان آینه خرم میشود
بقراری جنون مانع و شست شکل است	نال را زنجیر هم سامان فتن میشود
با همه سودگی دلها اهل آواره اند	شوخی معج این گهر را هم فدا فتن میشود

بیشتر از عدم غلط  
نشانم علم بوسه از نفس نشاءم  
کس نیکی را سپیدی نشاءم که کز زلف  
عالم غلط از زلف نشاءم که کز زلف  
کس که زلف نشاءم که کز زلف  
در این بود و نم غلط از دعوی باطل بود  
طلب بری که می گماند زلف نشاءم  
زهر آب می فکری زین من نشاءم  
هم غلط بنمود و نفس نیست و نفس  
زودم استخوان بنده غلط نشاءم  
زودان بیدل از غلط  
۱۳۴  
چون آب آینه غلط نشاءم  
نخل است از زلف و غلط  
باید از زلف غلط نشاءم  
من دایمی کتب آب و گل نشاءم  
کندت خیل و بنده است غلط  
سبحی که گرفته و دود غلط نشاءم  
زلف نشاءم آب و زلف نشاءم  
عرق حیانه فتنش غلط  
شود کجا غلط نشاءم





قرآن اگر تیر در آن بیان گردد  
چو حصا که ارشاد چو باجو خندید  
ز خود بر آندوگان کلام برین آید  
که بعلت خود داری از عجب است  
بهر چو کس کی نیاز داشت در  
چو طفل اشک پر سر ز سالی عمر  
ولی هست تو اقبال و نیست خویشا  
خوشتر که عشق بگرد استخوان بر دارم

گرد و خا برش کیدل نیتوان کرد  
 هوس متاعی عافیت کان  
 نفس و کام گزشت از خود فدا کن  
 نیاید این همه رطبه اگران گزید  
 شرار کاغذ نازک کل نشان کرد  
 آنچه گذشت هم اگر در صبرم و ان  
 رودی آینه صدف نگینان  
 خاکسته مالی من و نفس نمان کرد

[illegible]

عیدم سیران جهان تحسیرم سیدیل  
غبار من به هوا می که تا توانی گردید

در خشت را القیاس را تمیز است که در  
در خون را یکا حیرت کین حقیق  
کردن شست است از گردوی نیا چوب  
از زخون را استفا شتون پس  
نیست در بحر محبت جز دل تیا بین  
سبح که بر هر چه خشکی نشد خج آب  
در عدم هم شست خاک هر جان که است

باد و ماهی یکس در جامه تنه بپزند کرد  
 آسمان بر کمبختن این بر تو است کرد  
 قح شخص آینه را بد نام تو است کرد  
 سر عا که در دوا دشنام تو است کرد  
 ماهی گر فیل فرق دادم تو است کرد  
 طبع استفا نظر ابرام تو است کرد  
 مرک آغاز مرا انجام تو است کرد

[illegible]





صحنی گوش عبرت از دل نوار سید  
دریاست قطره که بدیاری سید است  
قابل اثر نه ز فلک شکو مات خطا  
برق شیراز دیده از چشم پیرس  
حما دادی غبار نفس طلی نشود  
چون صورتی که بگذرد از بند بند  
قانون خیر با نفس سانی فلسی است  
سنان من چون اثری بوی چشم  
از خود دگدشتن است فلک تازی نگاه  
زنگ بریده قابل گرد و سیل نیست

کامیابی خبر باز رسید آنچه دانستید  
جزا کس دیگر نتواند مبارک  
غم نیز فتمتی است اگر اشتها رسید  
بالی فشانده ام که ندانم جگر رسید  
نتوان بمقصد دل پیدا رسید  
صد جانست قهرت دل تابان رسید  
پیر خاکی که کف خاک و عمارت رسید  
کل نیز ازین چمن به غش هوار رسید  
تا مگذری ز غم و غموان هیچ جگر رسید  
جانی رسید که نتوان مبارک رسید

میدل سن آن شرکت ضمیمه که از مره  
با خاک هم بلغمش چندین عصاره

شبه از شوق تو در پادشاهم سبزه گنج  
استخوانم در تنم چون شمع مغز رنگ بود  
خواب حاجت باخت دل از خرابی نوا  
دست مرغانی بهم آینه تا در رنگ بود  
هر بن یوم به پیری آشیان حسرت  
یکه چندین گریبان فخر این چنگ بود  
ناله آتا از گداز شیشه وز دل کوزه  
پیش از نیم قتل و از شکست سنگ بود  
نوحه طوفان کرد و هر جا فتنه کردیم  
ساز ما را خیر باو عشق پیش از گنج بود

فما جازيكم  
و انما ارجو منكم  
ان تكونوا من  
الذين ياتون  
بالحق

[illegible]

از انفصال اسم عن صوت بدین  
نوعی آید و در گردن و دهنی اغوی و غوی  
که در میان حالت جاک و بیانی بیگانه  
نقش درازی نگارده اند که با صدای  
غیبیه اندوی و توف و توف و توف  
سینه و دهنی و توف و توف و توف  
نقش درازی و توف و توف و توف  
مشاهده خود را در این نقیصه  
در این نقیصه مشاهده

بماتشانی رستی شیده اولی سکه شیده  
 انکم از لغزینیم و درین صفتی که گشت

رکابی درین شصت و یک سیه تار  
 قطع چندین جا و ده پا اندازد رنگش ببرد

قید دل تبدیل نفس از زنجی و هم کرد  
شوقی نازیری در شیشه پیرنگ بود

1 4 8 16 32 64 128 256 512 1024 2048 4096 8192 16384 32768 65536 131072 262144 524288 1048576 2097152 4194304 8388608 16777216 33554432 67108864 134217728 268435456 536870912 1073741824 2147483648 4294967296 8589934592 17179869184 34359738368 68719476736 137438953472 274877906944 549755813888 1099511627776 2199023255552 4398046511104 8796093022208 17592186044416 35184372088832 70368744177664 140737488355328 281474976710656 562949953421312 1125899906842624 2251799813685248 4503599627370496 9007199254740992 18014398509481984 36028797018963968 72057594037927936 144115188075855872 288230376151711744 576460752303423488 1152921504606846976 2305843009213693952 4611686018427387904 9223372036854775808 18446744073709551616 36893488147419103232 73786976294838206464 147573952589676412928 295147905179352825856 590295810358705651712 1180591620717411303424 2361183241434822606848 4722366482869645213696 9444732965739290427392 18889465931478580854784 37778931862957161709568 75557863725914323419136 151115727451828646838272 302231454903657293676544 604462909807314587353088 1208925819614629174706176 2417851639229258349412352 4835703278458516698824704 9671406556917033397649408 19342813113834066795298816 38685626227668133590597632 77371252455336267181195264 154742504910672534362390528 309485009821345068724781056 618970019642690137449562112 1237940039285380274899124224 2475880078570760549798248448 4951760157141521099596496896 9903520314283042199192993792 19807040628566084398385987584 39614081257132168796771975168 79228162514264337593543950336 158456325028528675187087900672 316912650057057350374175801344 633825300114114700748351602688 1267650600228229401496703205376 2535301200456458802993406410752 5070602400912917605986812821504 10141204801825835211973625643008 20282409603651670423947251286016 40564819207303340847894502572032 81129638414606681695789005144064 162259276829213363391578010288128 324518553658426726783156020576256 649037107316853453566312041152512 1298074214633706907132624082305024 2596148429267413814265248164610048 5192296858534827628530496329220096 10384593717069655257060992658440192 20769187434139310514121985316880384 41538374868278621028243970633760768 83076749736557242056487941267521536 166153499473114484112975882535043072 332306998946228968225951765070086144 664613997892457936451903530140172288 1329227995784915872903807060280344576 2658455991569831745807614120560689152 5316911983139663491615228241121378304 10633823966279326983230456482242756608 21267647932558653966460912964485513216 42535295865117307932921825928971026432 85070591730234615865843651857942052864 170141183460469231731687303715884105728 340282366920938463463374607431768211456 680564733841876926926749214863536422912 1361129467683753853853498429727072845824 2722258935367507707706996859454145691648 5444517870735015415413993718908291383296 10889035741470030830827987437816582766592 21778071482940061661655974875633165533184 43556142965880123323311949751266331066368 87112285931760246646623899502532662132736 174224571863520493293247799005065324265472 348449143727040986586495598010130648530944 696898287454081973172991196020261297061888 1393796574908163946345982392040522594123776 2787593149816327892691964784081045188247552 5575186299632655785383929568162090376495104 11150372599265311570767859136324180752990208 22300745198530623141535718272648361505980416 44601490397061246283071436545296723011960832 89202980794122492566142873090593446023921664 178405961588244985132285746181186892047843328 356811923176489970264571492362373784095686656 713623846352979940529142984724747568191373312 1427247692705959881058285969449495136382746624 2854495385411919762116571938898990272765493248 5708990770823839524233143877797980545530986496 11417981541647679048466287755595961091061972992 22835963083295358096932575511191922182123945984 45671926166590716193865151022383844364247891968 91343852333181432387730302044767688728495783936 182687704666362864775460604089535377456991567872 365375409332725729550921208179070754913983135744 730750818665451459101842416358141509827966271488 14615016373309029182036848

عقل اگر صفا نپذیرد تیریز و شکن  
از طایفه عشق از غایت خود میسر  
از عرق چیده اشون چنان بنفسم  
بلکه از صیادوی ملک صحرائی بسید  
اگر خیال آینه دار اعتبار شود  
عالمی چشم از عراج نابیرت آباد  
دماغ نرسیدی لی دارم که در پیرمزد  
اسی شرفست نگایت جلوه ارغوان  
رمی هنگامه اسکان طلال عشق بود

فایز خودن سطرعی از زنجیر روشن میکند  
و بعد بر روی آتش میزد و روشن میکند  
بهر ما را نجات بقصد روشن میکند  
خاتمه برق از دم نخچیر روشن میکند  
صورت خودی بعد تعمیر روشن میکند  
خاک آفیض هزار اکسیر روشن میکند  
شمع از راه بی تاثیر روشن میکند  
آتش این پنجه چشم شیر روشن میکند  
روزگار آینه داور روشن میکند

سج کیں اور بڑے زور و پیدل زور سے انکااد جیج  
عشرت با این خانه دلگیر روشن میکنند

---

زده و در طبع فی هر خط از قرون العنابر  
 و دفع می در کف اشع گل و آستین دارد

دورین محفل عرق بی پرد و کهرسپین دارد  
لمتدای سائی دوزخ و سلاخ چمنی دارد





بر دل یلوس بیدل نشیت دستی میگزیم  
غنه این عقده کاش از سی و ندان لشکفند

نقش دولی بر آئینه من بسته اند	رنگ است اینک بر دیم شکسته اند
آفاق نیست مرکز آرام بجای	دین خانه یکان همه یکتیر جسته اند
انهای روزگار برای گلوی هم	خنجر اگر شدن نتوانند ستان
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند	این رشته تا نقد لغت گشته اند
مارا همان پنجا که ره عجز ما گذار	وامانده گان که آبله دشمن گشته اند

بیدل بسته است گم از ظلم آب  
نقدیست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار رفت و دیده بکیرت دوچار	با افشان برگ گلان بهار ماند
مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند	مشت غبار من برده استظار ماند
پیری سراغ خجلت عمر گذر نیست	ز دور رفت دست هوش ریاض ماند
آنجا که من ز دست نفس غمخیز کشم	دست هزار سنگ بریزش زار ماند
یا سم نداد و خطت انهارا ناله	چندان شکست کل نفس در غبار ماند
خود داری بعهده محرومی آمید	در بحسب نیز گوهر من دکنای ماند
ز رخسار خرمکن بگران جانی آنقدر	شد رنگ ناله که دین کوهسار ماند
دل اطمینان از سر کوی تو بر شد	آن گوهر آب گشت همان کسار ماند

نشان کلندر  
ز آئینه بای گل  
نقش دولی بر آئینه من بسته اند  
آفاق نیست مرکز آرام بجای  
انهای روزگار برای گلوی هم  
بیگانگی ز وضع نفس بال میزند  
مارا همان پنجا که ره عجز ما گذار  
رنگ است اینک بر دیم شکسته اند  
دین خانه یکان همه یکتیر جسته اند  
خنجر اگر شدن نتوانند ستان  
این رشته تا نقد لغت گشته اند  
وامانده گان که آبله دشمن گشته اند  
بیدل بسته است گم از ظلم آب  
نقدیست آنکه در گره اشک بسته اند  
با افشان برگ گلان بهار ماند  
مشت غبار من برده استظار ماند  
ز دور رفت دست هوش ریاض ماند  
دست هزار سنگ بریزش زار ماند  
چندان شکست کل نفس در غبار ماند  
در بحسب نیز گوهر من دکنای ماند  
شد رنگ ناله که دین کوهسار ماند  
آن گوهر آب گشت همان کسار ماند

میدل ز شعله که نفس برقی تازا دوست  
داغی چو شمع گشته لوح مزار ماند

از چینه اگر آتش سوزان گله دارد  
از چرخ نه مهر آبله بازان گله دارد  
ز هزار بخود نیز بر جسم بنجائی  
انظار برق خجلت و بیاچه شرم  
ای بخیر از لرم خروان شکوه چه لازم  
مجبور رفتار چه تکلم چه خموشی  
در نه کیفیت این مانع دقایت

دیوانه هم از خار نیلان گله دارد  
جای گله آنست که انسان گله دارد  
امروز درین انجمن جهان گله دارد  
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد  
آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد  
چند آنکه نفس میزند بر انسان گله دارد  
مضمون گله از بستن پیمان گله دارد

میدل هوس مانع محبت نه فردی  
اشتباه که تو داری ز چراغان گله دارد

شبه دیرم ادب با نون حیرت ساز بود  
صافی دل که روشق لوح صد بدشام  
عشق بی پروا مراغ امتحان مانند است  
نوبهار الفت و مانع محبت میتم  
دوری چو شمش طلسم عتبار با شکست  
در خور کتو کتون خجلت کش سویم

اضطراب نیک بر بزم خردن آواز بود  
یاد ایامی که این آئینه بی پروا بود  
وزنه شست خاک با هم قابل پروا بود  
طفل شکم چون شر در رنگ آتش بار بود  
ورنه این عجزی که می بینی غرور باز بود  
عمر ماعریانی مایه پرده دار باز بود

چون غنچه در دهن زنگار نیست که  
طلب هم ازین سید و نه نقاب از دم  
اودی ایستاده که چون در جبهه درین  
بمزدون بود ز آینه اش که در جبهه  
بنگ و دیبسال راز نه سینه ایستاد  
که از سینه تنگین معنی جهان رقاب  
دویش چون کوه سار که در سنگ گداز  
پیرانش چو دیوانه عزا که در منش  
دیوانه بنده من گله است  
گفت ای که خجلت نه محبت  
بگذر آهوی دیب که در شمع  
کرده و بینه اش چو شعله است در کمال  
آتشش ز بار و دوسر و خجلت  
که ای دهم صبا و دام خیال  
تو خجلت خطاست چو کوزه درین  
اوج کجاست در زنجار و بستنی  
عمر ماعریانی مایه پرده دار باز بود  
که در غبار زدم آبرو ان شعله







تعلق هر چه باشد حجتی دون نمی درازد  
 نگره محو خیال و ست اما چشم آن دام  
 چو پیکر کاست علی کردن با جگر شمشیر  
 خوش طبع امید پر نشانیهای اندازش  
 نفس بر بزم نیدار و دل معصوم  
 بر بگشمت مجنون بی اگر قتلی می دام  
 تا سبایت بر سر چه بی خیال کلفت زن  
 خنوم دماغ شد از کسوت نامرغ و دکان

بگو تا هستی نائل برشته بر خیزد  
 که دل جابرست تنگی گرد و چشم بر جبهه  
 چو مژگان چو عالم نگر می بر یکدگر چید  
 که صید مجر اندر فرصت قصه خیزد  
 دعای ماکون خود را بطوار دگر چید  
 که زنجیرش گرازا پا دکانی چون بر جبهه  
 که پدید آید از هر کجانی بر شکوه چید  
 اگر بیانی چو گل دامن کنم تا بر کوه چید

کسے بیدل بسے دشت از خود بر نمی چید  
 ز غفلت هر کجا گرداب از بحر بر جید

مشرب عشاق بر دهن جوش تنگی کند  
 بید ماغی بوستگاه مشرب کتایم  
 انتظار بخودی ما را جنون پایدار  
 وصل مقصد خاموشی ندارد و چاره  
 عالمی را الفی چشم اندام دلگیر کرد  
 دید بی رویت ندارد طاقبت تو زین

عالم عفا بر و اگر گشت تنگی کند  
 خانه آئینه ما بر دو کس تنگی کند  
 خلق ستان شراب بر تنگی کند  
 چون بنزل آید آواز جرس تنگی کند  
 بر نفس پورده و بیرون نفس تنگی کند  
 آنچه بر گل داشت و بر خار خس تنگی کند

چون سحر بیدل با قلب من بستی پیرین

ببیند این که چشمش از عالم افتاد  
 و از این بگذرد و از آن بگذرد  
 که می باید که با جگر شمشیر  
 که گمان دست بر آید و در جگر  
 شست همان تا بر نشان کردی  
 و شتابا بتیاد صدای زنده نه داد  
 سنه این تنه بانی نیست بهیچ  
 و قال در کجایان نشویند با جان  
 که آنکس بن سانه بر دین خود بر جید

۱۳۶  
 نفی از این دهن و صورت و دماغی که گویا  
 طاعت اگر چه باستانم نمی توانم گویا  
 باری آن قدر خاک گردند که زبان  
 تا توانی جز آنست که با ایند عالم  
 در مقام جلالتی شریک نشانی شد  
 غول آنکه از خشم تو بر دل بیجان  
 از هر چه خشم رنگ بر دل بیجان  
 در غمی که غیر تو نیست و میاکنند

گر خیال خویش تا باله نفس تنگی کند

در پستی نه در عیار نظری بود  
نقاش به بس خاصه مد نظری بود  
عبرت که دام کار گذشت گری بود  
جمیعت بی بال پر یان پری بود  
نویا که آئینه بدست دیگری بود  
آسودگی شعله کین مغری بود  
در پیش تو آئینه شکن نهی بود  
خاکستر تا قایل عرض بحری بود

آن روز که چیدالی مارا اثری بود  
نقش نهو میدیم بعد نگاتامل  
دل نگه میدن ایند که شگفت  
از دوات پرواز بجائی رسیدیم  
نگذاشت فلک که تو مقابل دل مارا  
آخر خودم بود و بر او نوشتم  
دل کشته یکتا بی حس است و گرنه  
افسوس که دامان بهای نگر فتم

نیک و بد عالم همه عطا صفتانند  
بمیدل خبر از هر که گزفتم خبری بود

نیک و بد عالم همه عطا صفتانند  
بمیدل خبر از هر که گزفتم خبری بود

معشوم عالم نازند هر کجا هستند  
کمان کشان زه نازیر زبردستند  
شوند خاک عیار نگا لب شکستند  
کجا گذشت چو آینه تیر یک شخصند  
که ساکنان او بگا میسی هستند  
شکستگان همه آواز سودن دارند

گذشتگان که ز تشویش ما دور شدند  
ز آفتاب گشته است ما بر دیت  
چه جلو که چو غنیمت جوایان گل است  
نیتوان یکبار خانه فلک آسود  
ز سازهانیت خاک سیر سداوار  
که ام سبب نداشت خوش ملاقت ما

است یکبار که در آن روز که  
نماند بهر نفس آفتاب  
ندارد و قیامت کند  
نور غبار از نفس بهم  
صدرا کنند و نور نارسای که کوچه  
پرواز تا کی تا طرف که با کنند  
خیال جهان مای خنده است  
دیگر که در دستان  
چون که در دستان  
دوران بیرون از هر که  
۱۳۸

فین خفیت که از کنند  
آنی که با جلیق حقیقت جلال  
در میان شان عا کر و  
نیتقنای فلسفی از هر که  
و باطن که یکبار از جایی  
دانش در هر که  
نسب عیان چو آینه است  
طقت با سبب خفیت که  
میوش سافت و دقتی  
که در دستان

در هر که

درین زمانه سخن محوایس شد بیدیل  
دمیده عقدۀ دل معنی نمی بستند

هموس عافیت آئینه مستی نشود  
 یا خبر باش که بگذشتنم از عالم و بهم  
 غصهت سزایم از لاف غرور آردم  
 خون عشاق وطن در رگ بیل آرد  
 عشق اگر عام کند رسم خود آرد  
 آه ازین دماغ که خاکستر شوق آرد  
 خامشی ریخته انداز بنوار مسرت

نیست ممکن که کز کانی عامی نشود  
نفس مرز نو با آئینه دی نشود  
من آهی که در گردن عوی نشود  
نیست آن آوازین چوپه که جاری نشود  
معمای نیست درین دشت که لیلی نشود  
در غم سر و تو دوا سوز دقمری نشود  
نفس سوخته یار دم عیسی نشود

تیماب سیلاب فتنه انگیزی سپید  
باجر باش که رخت تو نمازی نشود

بها دل و حشمت با محالی از اثر نشود  
بها میکهد ادب محبوبی نشانیست  
غبار برود جهان بسطخ عاجز کن  
بیکه الفت مردم غدا بر روح است

رخود بر آمل ناله بی اثر نشود  
پس اگر همه نقاست نامه نبود  
رنگ باخته در سج جانتر نبود  
شار قبر جو آغوش یکدگر نبود

زبان عافیت اندوز از سخن بدیل  
در عرض غیب خود صوفیه باز نبود

[illegible]



لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود  
هر که دانا گردن ظالم با حسان بشکند

بر سر لی متر بمیدل تابکی از دولت  
جوری یوح آن به که چون در د طفلان لشکند

اگر چه گذارم به بے گل کنند  
معیط است چون محو گرد و جابا  
کش سدر زبستی که آواز آب  
چه سیل است یارب دم تیغ اد  
که بیدادی چشم توان گذشت  
ز بس لطف تهرش همه جوش او  
و د عالم زمین شیشه پرل کند  
ز خود گم شدن جزو را گل کند  
ترقی بعثت ترسند کند  
که چون بگذرد از سرم بل کند  
دلی را که او خون کند مل کند  
نگه می کنند گر تفاضل کند

کتاب بیدماغ است بمیدل سباد  
به تعلیل حکم تو کل کند

تسل گوی منظورت گرا ساجد  
درین دایه جیا کن تا گدونی از خوشی  
گلی پیدایش تا غمی بر کشد و آغوش  
چرا مکانت پادیرت پرواز گلزارت  
بنالیدیم بر خود زده در عرض تبارت  
چه لازم تنگ گیر و آسمان بابت بی را  
نذا و برگ حبت هر که او دیده خوش باشد  
نفس هم کمر خوشی نیست گریه درین باشد  
درین گلشن ملال زریه با نیرین باشد  
نگاه عاشقان با پیشترگان قفس باشد  
غبار ما مبادا افتاد بال گسین باشد  
شکنج ما همان ضمون که نیست برین باشد

از کجاست در دین فیت  
سین بید من جز آنکه  
بجوشن شرم وین باغ  
صحت حین تیرگی  
دود و دود و دود  
چکنی فخلت  
شای بگیم  
۱۳۱  
دین بید من جز آنکه  
بجوشن شرم وین باغ  
صحت حین تیرگی  
دود و دود و دود  
چکنی فخلت  
شای بگیم  
۱۳۱  
دین بید من جز آنکه  
بجوشن شرم وین باغ  
صحت حین تیرگی  
دود و دود و دود  
چکنی فخلت  
شای بگیم  
۱۳۱

بیل و اندک از لاف باوس تبر اکین | مقیم خان آئینه باید بی نفس باش

شکستِ ناکِ سیتِ سترای پای مامیدل

زیر ماستو غافل اگر عبرت هوس باشد

شب که جزایس نگارم تن را یوس نبود

سی پر دامن آخر عقی ریخت بجای

دوش از باب تمیز انجمن سیاهیست | ورنه بیتابی دل نیز کم از کس بود

در نظام کده سیر محبت پیدل

تالہ فریاد دلی تمیست کہ ناقوس نہرود

ملکہ اور دنیا لگ کر پریشان میشود | انفس ہم دل پریشان پریشان میشود

یاد هر سینه این رخ نه تم نشان

باد و منزل محبت را راستیست  
چون بون افتد خط از مسطر نشان

زنده گردی هر بی انفعالیهای با  
خاکانم نم نشد که ترپشان می شود

در این شهر که شایان اجل محو  
هر که پادشاه و پادشاهان

جالدان دهریدیل مرکز ارامشیت

اسکے ساتھ کر دے روز بخیر انعام

و در استیلا گویند و نفاخ اندود

19	20
----	----

[illegible]

آن چنان کرد که  
بجاست آنقدرم بقا که مایه  
و قاضی عرق خیالت و خشمم از شمال  
زبانم بقبضه غم چیدن الم بود  
آبله در دستم و خوشبایدن  
نشدنم چه شکر است مفضل  
طالع پس پادشاه بیدار است بپنج  
پیرس و خرد و عرق کند و نشسته  
بجایم که بکند و دست من و با بزم  
عمیم یار دل که بشنم



این نفس که در دست می است  
 زین بویان دهن می ست زده باد  
 که درین ۶ صه خیال قضا می یابد  
 بویار بستانم باینده نگامی که می یابد  
 نشان دادم چه سرافرازی نشان دادم  
 دانیان باطن است باینکه این نفس  
 اختیار می است پس محسوس  
 خویش چاست باینکه این از بر دانه  
 طایفه و داغ بی آشیانی که می یابد  
 که باطن باطن می یابد باینکه این  
 و تاب بی سببی که در او نشسته است  
 بخت می یابد باینکه این که می یابد  
 و در جیب است باینکه این که می یابد  
 و باینکه این که می یابد باینکه این  
 و باینکه این که می یابد باینکه این

۱۳۴

چون سایه سیر راه دورنگی نگرفتیم  
 چشمش بلباسوی من انداخت گاهی  
 چون سر و علم کرد مرا بی بری خویش  
 زین یکد نفس عمر میان من دلدار  
 روزی شب باشد چه بجا شد  
 تیر یکد آن خست خطا شد چه بجا شد  
 دست تری انگشت نداشت چه بجا شد  
 گیرم که ادا می بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پر دانه هوا بود  
 بیدل نفس آینه نداشت چه بجا شد

حسرتی در دل زان که قبایلی بچید  
 چه زمین چه فلک گشته زندان است  
 استخوان بندی را فم لبس جیغ  
 حتی هست دین که چون شمع خست  
 ناله با کچه تدبیر توانی بر خاست  
 عجزت مرگ کسان سلسله محبت است  
 قدرت فشانده ابرام نخواهد بیدل  
 اگر نظاره گل می توان کرد  
 محیط بخودی منظور خویش است  
 نظر خویش را کردن محال است  
 اگر نیست عیش خاکساری  
 که چو دستار چین بر سر می بچید  
 شجاعت کلفت گریست قضا می بچید  
 آرزو را همه بر بال بهامی بچید  
 جاده بر شعله آواز دمامی بچید  
 همچو نی صد گره اینجا بجامی بچید  
 رشته هر که گشت نار بجامی بچید  
 نفس از بی اثر بیلد به عامی بچید  
 وطن در چشم بلبل می توان کرد  
 بستی جزو را کل می توان کرد  
 اگر گوی تغافل می توان کرد  
 زبستی هم تزل می توان کرد





دوست توئی خوشی خوشی باشی  
این پیشگاه و خلعت و تنگای  
سنگینت بر باده جوت و کرم خفت و افقت  
خوابی غرقه های غنایتیک آهسته  
نقاب دل گاه می کشاید و گاه بر می آید  
دیکم تو باران گردن بدنگاه بر می آید  
تار عنوت سری او بر من خفته آید  
دشمن کشی خال خیمه فی زلف و بر  
دیوان سیدک کلکات  
۱۳۶  
فردیند روز غفلت شبی باختم  
کرده ایم بر دل از شرم ساسی سب  
کرد و جوهر است چو کمره آردی سب  
افسون امل در پیچ احوال شوق آید  
خودست اگر در دشتل ست فصول آید  
سفرش بیابان سرگردانی آید  
و اگر در دشت خا خا رودای آید  
دانش خیمه کند و در صورت آید  
و دانش بیابان کیفیت سفر است آید  
درجات و وطن

بر لب خنده یک شکر و در دست  
گاه بر خاشاک گریه می پیچد

هر قدر خون مغز در این شیشه قلقل سکند  
حیله جوئی زندگی چندین تحمل سکند

مع چون برهم خوردید هین بگرشش  
کم شدن از دهم هستی جز در اکل میکنی.

چشمی برین جلوه نظر داشته باشد  
 ما را باد گل و خضرت چه پیام است  
 ادرن حدت گمان غیر دولی نیست  
 افسانه هنگامه ادغام پیرسید  
 ای بخیر از عشق مجوساز سلاطین  
 از وحشت بزرگ نیست غباری  
 ناکام فشر دیم جو خون و درگیا قوت

یارب بچہ جرات شرہ و خمر داشته باشد  
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد  
دین رسته میالست و در خمر رسته باشد  
شامی که ندارد چه سحر داشته باشد  
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد  
کیف و طبعیدن چه بدو داشته باشد  
رنگی نه و سیدیم که برداشته باشد

بیدار حلقه سلسله عبرت اسکان  
خزمرگ چه از ارشاد پدرواشته باشد

لیست از جردیان انجمن بازرس  
وزیر غفلت ام عوی بداری  
خدا را شمع ز شوشن با آری  
مادس آینه داری جهان رسوا

سرمد گردیم گزتا بتو آواز رسد  
جهه محویم اگر آئینه بر آواز رسد  
که بیا و اسیر حرفت بلب لب گوی  
لبس آن عینبارد که لغز رسد

سرسبز با زلفش شمع عرق میریزد  
 و اسنخ نصرت هر چیز که داری بگذارد  
 جز آتش به جانی نیست سوختن است  
 خاکساری از خون چنانچه پسندد

اینه آنست نوازی که بان ساورسد  
 نمره اشک محالست بهم باورسد  
 آه ازا انجام غودیکه باغاورسد  
 عجز بر هر چه رسد سر مه باورسد

در می در گذر از دعوی طرز بیدل  
 درس مشکل که یکفیت اعجاز رسد

بوالهول ان سنگ سر خط غم نمیکند  
 نیست بهالم خون گردش ناکسارت  
 زخم تو آنچه میکند بادل خستگان عشق  
 رخ عنان بلبلان نیست بجهان شفقان  
 سایه دور از آفتاب نیستم خودست پس

در نفس حیاتهایا د وطن نمیکند  
 هیچکس از برهنگی جامه کس نمیکند  
 صبح نکر دی با هو اگل بچمن نمیکند  
 بلبل اگر بخون طبع غمچه نمیکند  
 طالب وصل او شدن ز غم نمیکند

نیست و میکشانه دارد غم فکر زلفت یار  
 بیدل سینه چاک هم سیر ختن نمیکند

بار غیرت سر مرگان خمیدن رسد  
 شرک اعتد آوازه صدیر از آت  
 نشود حکم ازل منع بتدبیر کس  
 بی طلب و لبت عالم همه سازست نجا

انچه زیر قدم تست بدیدن رسد  
 صوفیه آتش ن اگر شق پریدن رسد  
 کلبان فلک انوس کشیدن رسد  
 حرص شکل که برنج طلبیدن رسد

بگویند از نیست  
 و من جانی در دلاش بجای  
 نقش گداخته و میگردد خاکی برود  
 بنیاده ز کس بی باخته می باز و خفته  
 عافیت نیست قدر دران که بیجا جان  
 کرد تشنه از دق وطن شود و بهر  
 بیکو باست قدم خورند و کسک  
 و نشسته و قتل مقصود آراست ای کو  
 که آرد رانده بیجان طلب بر فاده  
 نزل است بشکله کاران با جاکار نیست  
 ۱۴۶  
 کردن است بهر کجاست نیست  
 سوختن هم حاصل است بهر کجاست نیست  
 تین فاسد که است بر کجاست نیست  
 ساد بر مانده است بر کجاست نیست  
 تین قیاسی که است بر کجاست نیست  
 در و عده گاه ایست بر کجاست نیست  
 تقاضای است بر کجاست نیست  
 اجساد ایست بر کجاست نیست









دروکان و جم تلقین بمیل آتش غیرت  
خو فروشیاست اینجا غیر ما از ما مندر

زین بحر کاینه آینه دست شرب گیر  
 کعبه خدیه خیال یاسید و اگر  
 کعبه به نثار عرفان غیر  
 خاموشیت نظر بقین باز کردن  
 میدوی از بابت عجمان گمست  
 فاصد و اذمه غشاق نیست

گرتشده جو آبله از پیش آب گیر  
 چون یاس اگر گذری عالم شرب گیر  
 چشمی بخوش واکن و جام شرب گیر  
 آینه ضبط نفس چون چاب گیر  
 از هر نفس که ناله دارد حساب گیر  
 پرواز خشت خاک از راه حساب گیر

از سبب فیض نقد بروست بیچکس  
میدل تو میخوری دل زاهد کیا بگیر

<p> خاک مانا سہ ہا بجانب یار  نیش فرو خیال نو میدیست  چون گہ کسب عجز آسان نیست  شاید آئینہ بہار آید  طائر گلشن قناعت ما  فرصت نیست نقد کیسہ صبح </p>	<p> مے نوید مے بخیا عیار  حیرتی خون کن بہار انگار  سہ بہ گفت گیر آبر و بر دار  تخم اشکے بیا و جلوہ نگار  دانه دار دز بستن مقدار  اے ہوا مایہ ات نفس شمار </p>
--	---

سخت نتوان گرفت و امن و بهر

کرم سلطان محبت  
 خواص من مقام که خواص و مایه  
 ملکوت الالهیه سینه منوریه است  
 باد و در اشیاء و بیان در نعم جبارست  
 سنده در ربوبه کلام تا به نفس متعلقان  
 ز سر مطمح عوام را از حجاب مطلقان  
 بر تو آفتاب تاباجر ملک عالمی که از  
 طبیعت سار و نه نگردد انداز حس  
 حقش بحال روانی بقلوب نماید بهر ضعیف  
 بنگار ان ابرقین قدس و عظمه

ان سترگین کلمات  
۱۵۲  
جمال معنی اگر کیفیت جان  
یلفظ اشتیاق عالم صورت  
صورت عالم صورت عالم  
فیل و قال ششزد  
طایفه هفتین از حرف و صورت  
محل در کلمات مبر  
قطع معین نیست از حرف و صورت  
نشد اینجا که در الوضوح  
پایان کلماتی این طرز است



بیدل از هر چه بگذری بگذار

ز جام باو دشنام نه کاسه طنبو  
سفال خویش غنیمت شمر که در تما  
و جو دعاریت آئینه دار تسلیم  
اگر بگوئی خفالت فسرده و گزاف  
ز تانگانه ای ناگذاری بر دو طبع  
اگر رهی باو بگا و در دل میبرد  
خلافت تماشده چهل فتنه انگیز است  
مروت ست نگهبان عاجزان و ز  
زیار دورم و خبری ندارم ای ناصح  
منی بجاوه رساندم که در تو کی کشد

ز اینقدر که جهان کسرت چندین  
شکست چینی هویت از فتنه  
مخواد غیر خمیدن پیکر زود  
کشا و چشم بران جز بمسلم گو  
بخی ریش و شاخیکه نیست کم بود  
شکست نیش یا محبت شستند نمود  
عذر کنیز زبانی که سر کشد ز نور  
کسے دیت نمایه طلب کشتن مور  
دل شکسته همین ناله میکنند عذر  
نداشت آئینه عجز پیش ازین مقدمه

ز سر و دهری ایام دم مرن بیدل

مباد چون سحر از نفس در کا فور

چشم واکرم بزمش ابر آغوش شزار  
داغ خیسر نگم و اندیشه زلفنا  
حیرت دیگر ندارد خجالت عریان تنی  
کو داغ الفت این آن بر دختن

غوطه غور دم و دل خواب آغوش شزار  
منتظر من بودم و گفتند بدوش شزار  
میدرپوشیدن چشم از بدوش شزار  
کرد داغ خویش لبر زرم و آغوش شزار

و شکسته سیاه  
اول هر قطره را بن خورشید  
را تا مل و بن سوراخ مرید می بیند  
صدرا که در خورشید است و لا اله الا الله  
سپیدار سالی شست و کسرت را کسرت می بیند  
حقیقت صراط سبکی است و نقص کمال خود  
یکی اسرار می خواند یکی از کلمات می بیند  
یکی را از طبعیدن بون جنت و دشت می بیند  
یکی در نقش پاچم صورت زلفا می بیند  
نقش و کلام را به نقد و تقاضای ساز و سازها

۱۵۳  
در این جهان کلمات

نفس را در یک چشم اول چار می بیند  
یاد بهرین جاوه تا شل جهان غلامی چینی  
نوع سامان جوت کن که در دشت گریه  
از صحت و حال آئینه ای که در دشت گریه  
نگاه و خوف بیو که تا شل جهان غلامی چینی  
و عالم جلوه هستی را از دشت گریه  
نیکم حسن اگر است از آئینه زلفا می بیند  
خود و دل با یکتا و دوش می بیند  
لفظ و نشانه بیان



بسیار زنت است آماده همچون شمع از آتش  
 حباب بی سرایت پای می خوراندند  
 انگه و نا توانش سر مه کرد اجزائی کجا  
 خرام سیل در دیوار تهاوار و تماشای  
 زبان بنجودی انسانه تحقیق میگفت  
 سواد هم نظر رجا و تاحشت کندوشن  
 با انضاحیا تا پرده بر سر و بوس نبی

سر بازی خود را یافتن چشم نقش باینکه  
که ای غافل سانی خویش را و نقش باینکه  
زرقارش قیامت میرود و در این  
قیامت متنگا بی ای افسر گان غافل  
که عرض هر چه خواهم بنماید و باینکه  
بعبرت استخوان سر را باینکه  
باینکه چینی که خود را دیده باشی

که درت خیز او بام انداختای جهان بیدل  
ومی حاجت و نیاز این غریزان را صفا بنگر

دیسک شعله حسن تو دشت خون جگر  
سایح صبح سیای عرض گم شدنت  
طپش کد در ترم از طبع منفعل پرور  
نداشت مائده عمر بی فنا فر  
گرفتم آنکه بخود داری چه خواهی  
فروع محفل بی آبروی نیست هوا  
درای قافله رنگ سخت خاموشی  
زینک بدره بسن بجوم عاقبت آ

چو اخگر دم عرق چهره برد خاکستر  
منوده اند برادر شکست رنگ اثر  
نمیرد و لبشاندن غبار دهن تر  
نمک زدند کباب بر مرز خاکستر  
چو عکس بر در آینه محتاج بهر  
بجز نقش نتوان رفتن بر بساط صحر  
خبر گمید که از ناگرفته اند خبر  
خمار خواب کش گر فگندی این سحر

چو به استبداد  
همه بوی ست بر جان مال شوی  
و اگر دزد و عیان را پستی  
فاله ام را به برادر شوم  
و تو به غش و زار و استغفار  
ننگ تو زشت کن کار استغفار  
غبار را به طبعین هزار صدای  
بسیر و سوس و فغانه  
طالع آرزائی خدایم  
خداوند ساری و ساری

۱۵۵  
 فردای نگارم به درگاه بر مشق سحر  
 تا بزم گان چهره تا آبادی نگارم به  
 ز سطر خوان غزالی سباده کتب تنوع  
 می نگارم به تماخضت کردی ایام جوان  
 نگارم به خزان نام فراشی مای رنگ نام  
 خرم از سواری نه رنگ به فکر دیوان  
 بهاری به شکسته ملک می خورم از

ایجاد می نماید تا در این کتاب  
 رنگ سنگ ناله دار و خنک  
 و مانع از نفوذ آلودگی  
 خام و بیرون از زمین  
 برودن زنگ و زنگ  
 مسکین و بیچاره  
 و در این کتاب  
 ۱۵۶

تظلم تو بجای نیرسد بیدل  
 درین بساط هوا بختی ز جیب مدر

سیر گلزار یک یارب در نظر دار و با - اگر بر طاعت و اسن در کردار و با  
 مویم حسرت رحمت تبسم میکند - هر که گرد و بساطت برین نظر دارد  
 نیست و بار مانع آتش گمان نهم - آنقدر چیز نیکو بر من نگفتد در بهار  
 ای خرد چون بجای گل گیر سیاه بگیر - در خون سرو و مارا این خبر دارد بهار  
 کهنه درس فطرتیم را گوی سر با جان - چند روزی شده که مارا بخیر دارد بهار  
 خانم عیون بوی تو از قید برایش نبرد - از تو چشمم آشنائی را نیتد در بهار  
 زندگی میاید با بار طرب خدوم - زنگ هر جا رفتی باشد و زلف دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوت های و بزم  
 شبنم است بیدل چشمم تر و در بار

خیال زلفت که و اگر دآه در زنجیر - که عجز نیک کنند دنا لجه در زنجیر  
 نشاند ام سب راه انتظار جنون - هزار چشمم تنی از نگاه در زنجیر  
 چه ممکن است زوای طرقات لبین - نشسته ایم بر و زیاده در زنجیر  
 بدستگاه سپهر فریب توان داد - شکست ناله همچون کلاه در زنجیر

بجوم ناله ام از حستم گو بیدل  
 کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر

تایید

تا کنون از هر بن موزنگ مستی آشکار  
 سوختن میتا بدو خراز کسب نم و من  
 غم نرای کو که از نادا کشد و در دلی  
 دل بدوق حوصل نقشی نیز بر در آید  
 سز تا بن خاک خشت واسی بر یو آید  
 ای که هرشت ننه از بال بری و کشید  
 انتقام از دشمن عاجز کشید کی نیست  
 باتن آسانی زاکم فرصت ان شگفت

جام منجمی احم و دین بخانه سیاط و کس و امار  
داسن ترا تش خود نیز بزرگ خیار  
آب هم ورنه آبی بد ذوق کو بهار  
ای هو تن آینه بشکن خست گیر کار  
شانه دور کار دارد دریش خند و کار  
بر شکست خیشد با هم زانی گوشتار  
اگر تو مردی این خیال هیچ از خاطر  
برق هم دارد حسابی از خیل تش سوار

از نفس با صبح نتوان بختی زود چسب عمر  
روزن این خانه میل تا کجا گیر و غبار

از بسکه ز دخیال تو ام آب در نظر  
ای جاده انتظار پری شیرین  
خون شد دل ز تکلف سبابتی  
بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود  
گداز چو شبنم بر چشم جاده

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

آسوده ایم در کف خاکستر امید  
بیدل اگر ستابستر سنجاب در نظر

106

ادبیران سخیل مع کات

در ملک زدن این افراسیاب و سوسنگ  
 و در راه افراسیاب که دولت است بیکجا است  
 گشته روز حاصل مبارک با افراسیاب  
 زدن بیکجا در راه افراسیاب  
 و در راه افراسیاب که دولت است بیکجا است  
 گشته روز حاصل مبارک با افراسیاب  
 زدن بیکجا در راه افراسیاب  
 و در راه افراسیاب که دولت است بیکجا است  
 گشته روز حاصل مبارک با افراسیاب  
 زدن بیکجا در راه افراسیاب

[illegible]

[illegible]

تجربین بر دیار انجیب بیرون آمد  
حاکم آنجا شد و آن کج در میدان عشق  
از زبان بی نوا فی شمع می آید گوش  
حاصل آن فکری سازد و آتش فکری است  
در جهان بی نیازی جز شهادت نیست  
با که امین آبرو گردان آن فرخنده  
جوش بحر بی نیازی آتش شهادت

صبح شدی بر پوخته خواب گران  
نیست بی سحر بریدن پای بی قنار  
کاجی نغان نیست اینجا عافیت و بار  
غنچه را بعد از دمییدن میشود تبار  
همچو شبنم کاش با شریک برین بار  
شعسان چندانکه مغذرت بود در بار  
چون گهری گردن اینجا میشود تبار

اشک ترگانت بیدل ترک سازگشتن  
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

گر کشد و می کند طوار استثنای ناز  
از غیام سیکشد داس تماشا کردنی  
که چو رنگ چشم شوخی بنید اصال  
سرداؤ شکل که گردد مال آغوش من  
بسکه آفاق از اثرهای نیاز من است  
از نظم دانست گیر و بدل خون کفن من

یعنی از مَرگِگان او قدمی کشیده اند  
عاجز بسیاری نیاز بی نیاز بسیاری  
در عرق کیسه رنگ می پرورید بسیاری  
خم شد نه بارده انداز گردن مینای  
در بساط جلوه توان خدیت خالی جانای  
با تغافل تو ارم افتاده استلکای

چشم کو تا از قماش حیرت آگاہی کند  
سخت نیز گشت معیول صورت زیبا بی ناله

٢٥٢



میدل و ماغ سوخته طرز مشکریا  
مانند نال خامه و مد تارتار مغز

رنگ طاقت و سختی داشت آقا هم بنور  
 چنین بر خاکستر بال است پروازم بنور  
 دود از آغوش خالت یک گل اندام بنور  
 چون نفس صیدم انبساط است میانم بنور  
 منکه چون گل از ضعیفی رنگ سیاه بنور  
 دیده ام انجام کار و داغ آقا هم بنور  
 چون گدازم مردم می بال آید و آدم بنور  
 نقش اگر افسر ساز و سرافرازم بنور

شبنم روم طینتم سیدیل اگر افسردم چه پاک  
میزند بر یک جهان بیثباتی نازم هنوز

هر کجا آهسته ما گرد از رخسار  
اگر همه طوطی شوی تنان شد ایغدار  
جز دارا مانع کیفیت کل بودن است  
سنگ هم در سینه می غلطد چون کبک  
سوت شهر چاشنه زار خون آلوده است  
طوطیان را که شود چون بال برفراز  
صورت خاکیم دایم اعتباری جدید  
رشته مارا و سیدن بیکان ناچار  
زنگ می نهد دولت چند این بخت برون  
آب بهم میگرد و از آسودن بسیکن  
عالمی را دستگاه در گنغان کز دست  
سنگ در مهر چه پی یعنی درین طوطی زار

گشتن انانی بنده در جوی ملکوت  
 شمع بنایم از نورش زودنه تامل  
 است اینجا با تامل که نورش زودنه تامل  
 حرف انانیست چون تامل کنی تامل  
 خاک گردین دنیا سون نیست تامل  
 آدمی بودن یا گمان نیست تامل  
 همه رنگ فتنه نیک و بد است تامل  
 که دوست بنایم در دوشم گاه و گاه  
 نام آدم نیست در دوشم گاه و گاه

14.

دروازان پیدل و سوار

که در انعام ما اعتبار از کثرت زیادت  
 و در ذم دولی بر دینی آن است  
 و در انعام ما اعتبار از کثرت زیادت  
 و در ذم دولی بر دینی آن است  
 و در انعام ما اعتبار از کثرت زیادت  
 و در ذم دولی بر دینی آن است





اره گاه خنجر نازت کشیده اند

خون فشرده که چگونم چه چگونم

بیدل و آل هستی بودم است پس

این قطره با همان برهان رنگ ریز

درین لباط بر پیش از اعتبار نفس

همان بدوش بود استرگبار نفس

شرار کاغذ آتش ده دست و دست

فتشاندن پرانیت جز نشانه نفس

بزار صبح درین باغ با حیرت لبست

کشاود باش تو هم کید و کمار نفس

بعالیکه من از دست زندگی دغم

نگرد و آتش افشوده ام دوچار نفس

غور هستی ما را اگر انتقام بود

بس است اینک خفیدیم زیر بار نفس

فلک سیاه غمخیزه سرخوشم دارد

چو صبح میکشم از زندگی غمار نفس

وله

کاروانی ندارد از سر صوت جرس

صبح بردوش شکست خویش می بندد نفس

از بوس با هیچ قانع شو که ای اعتکوت

میکند صید بهادریا بل گس

نگاه ساز شکست گمبیا شد کمال

ای شرم خرم هستی ای کجایم خویش نفس

بی غباری نیست هر جا شکست خورده

شد یقین که بعد مردن نهی می رود پس

لذت در خوشی هم تماشا کردی است

دل بدو تو می جو خوشم که توان گفت با

چون با گاهی رسیدی گفتگو با محکم

نیست منزل جز بیابان بگل و داغ پس

تا توانی صبر کن بیدل درین محنت سرا

چنان بودی به هم می زنی فکر تو  
کردی از این کسی نشان بداد تو  
مکن خورشید بگویم به هم می زنی فکر تو  
از تو هم درین عالم به هم می زنی فکر تو  
استعدا نیست بیکباری اتفاق می افتد  
استعدا از تو ندانم ای آدمی که از تو  
مستند نفوس چون در دریا جات هستند  
نه نشیمنها نه دانم در احوال از آن رعایت  
دولان بیدل کلاک  
۱۶

بجز در شب تار تو در شب تار  
لازال در طوفان باغ نفس کمال  
در دین مقبلان ما که شکر نیست ز تو  
مخالت از طویر آینه گمان جان و کمال  
که اصول شمر شو ملول از انقطاع  
از بیدل را باطلات محراب  
جان و دل نقصان مواصحتی و نوبت  
بجوینتی و افشاسی چهل عوام عالم  
خانی بخت ناسانی زانو نیست  
و بجا نمی خورم از



[illegible]

از عقلی اینقدر حشمت بنای کلینی  
چشمگی مغز سخن را با زبیر دارد زبیرش

انکلی از خود دنیا عالم پرست پس  
تا خموشی نیست بیدار عالم پرست

وله

شکست خاطر می رام هر سران فکر تیرش  
انفس می لبست بر عمر ابد باز حجاب من  
سازد سودا هستی آفت ز تو انجی کردن  
این صحرای حیرت که دیرنگی که می بالد  
قفسها شوم در عرض طلب شکست حاصل  
نگاهش تا سرزگان بخندین بازی آید

که دیو چنی آفتوی سحر بر دست شنگیرش  
 یکایک است کشا چشم آفریند غم زویش  
 که شست آن کاره یارین جابجایش  
 که فرکان در پیر وین در چشم خجیرش  
 عرق که رآه آفران ز جالتابی تقصیرش  
 باین مکتبین چه کاست از دل گز و شیرش

بچندین سی پی بروم که از خود رفته ام هدیه  
رساند این شمع را از نقش بای خوش شگفتی

آنرا که زخود بر دقتنای غرش  
هر چو بانی که بشوخی علم افراشت  
رحم مستبران خسته کار راه برد  
فریاد که در گلشن آرد نه توان یافت  
حیرت چمن هستی مخموری و نیم  
خاکسری ز درد نفس مال فشانست

چون اشک پراز رفتن دل که و آتش  
کردند چو شمع از نفس سمنه و آتش  
در گوشه دل تیز نوازند فر آتش  
صحنه که بشبانکشد بانگ کا آتش  
تمثال در آینه شکست است آتش  
آتش نفس ناخفته دارد بر آتش



ای شغور خیال باغ جنون  
زندگی از قماش راحت نیست  
دزه هر بے نشان جوئے

این کتابها با حساب فروش  
تا نفس داری منظر آب فروش  
هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کا صے رفت  
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پره نه پسندید حسن بیکتایش  
تبسم میرند مشب بعشق پیکو چینی  
حنو آفتاب کرد عجز دزه حی حنبد  
محیط عشق بر بحر دان قطره سیکر  
چون از غرض نقصانم کمالش عالمی در در  
چو صبح این کوچه بود که دیار نفس در دم  
باین هستی غناراد تنگاه دفع خلعت کن  
مقیم گوشه دل چون نفس بود اندام  
زبان مسمی غلطه امیران نگارش را

پرتقال شوخی زد عرق دیدیش  
مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش  
بیستی تا چون کنی نگار من بجایش  
که دهر رنگ خمی رهند و مسکندیش  
نمودم قطره و آب بود و سرمه بایش  
پرافتخاست تا پندارد از بیل و پیدایش  
بجام خم گز در شعله بالید پاشی هایش  
که گرتنگی که ز این خانه افشار و عجزایش  
صدرا هم ربانی نیست کان گیرایش

ندانم سایه بخت نوای کبیتی بیدل  
مقیم روز بودن بر بنی آید ز مشبهایش

چهار بحر زلات سخا پیشان بش  
کرم کن و غرق افتعال حسان بش

بادهای غلیظی غنودن  
شکر از قدام دود غلیظی غنودن  
نفس دروس بکند از زبان برده ملک غنودن  
بمعناست که آب هم به غنیم غنودن  
از آرزوی غنای اگر غنوده داری غنودن  
چو بگذری سوی بادهای غنودن  
نگار دگر که گیشته سادکن غنودن  
بیدل از حیال منی غنودن  
نفس چند فروش از طلب نیاز منی غنودن  
دیوان بیدل سخاوت  
میسخت بن باغ و میگاه دمی غنودن  
اوراق تنگ و نور منی غنودن  
دش سوار قطره از غنای غنودن  
خفته این در قمار دهم او را غنودن  
کز آنکه شد بیکتشت از غنای غنودن  
نمود نیست روشن مگر سوار غنودن  
این بیکت که سینه تکرار کای غنودن  
ازین بین برداد آتش است غنودن  
نگار می توانی نه بخت غنودن  
عده مسیری غنودن



[illegible]

سعی آرام حریف و حشت شتر نیست  
دولت خاکیشان بدان بی عرق  
اجتناب نیست ایجا دعیب ستوان

خواب میں چین غنچہ برنجی اور عازا لکین  
وعنکست آن غلجہ باقا کہ شاہانہ شش  
مطلبی کن پیشی ہر کہ خوانی گرش

تخ خوارست بیدل جاده دست جنون  
تا ز سرنگد مشته نتواند گذشتن از سرش

ز برق بی نیاز خنجره باد و گلشن  
نظر او کرده ترک هو سها اقامت کن  
بگردش نفس ننگ بهار است میبازد  
جنون دلی ارد چه پیر این چه عریان  
کشتاد دل گداز جو هر تدبیر بخون  
جهان بهر خیزد و چشمت طناز می چید  
نمانم و اصل ز بیم فتن گن میشود را

شکست با تماشا کن بر پیشانی رنگ  
که شمع ایجا جان پاکشد سی اگر گشت  
چه لازم آشیانایش کند وضع پیشانی  
صد کیکه این شاد دست پیدا و پنهانی  
گره باقیست در کار گهر سپاس دیدن  
تو بیرون ز ری چون از دست هر گشت  
هنوز از نشسته میگذرد بعد جا پنهانی

چمن ناز حراحت بیدل از شیرین می دارم  
که حسرت غنچه می بندد عقد را بدو پیکانش

جوانی دامنِ سنّت سے پیر ہو کر ہم زینتِ  
مردوشِ ننگی چون دیارِ مہارِ اندو،  
دواعِ سناہِ ستی کہ آج ہر جہید

گذشت از قامت خم گوش آویخته  
که نتواند چنین بردن شستن خاک  
نفس نذر آینه تحقیق تلاش







برون کز خودت از همه دست میده  
بهینش بدانش منوماهش مجویش

<p>             با هر که روم از خویش بودا و نسا              او کائنات آینه عشاق حد کن              سرگشتگی زده خویشید و نیست              هر چند برون جبین ازین محاسن              عمری که ز جنبش سر چپ نه خفتن         </p>	<p>             طوفان کنم از گرد و هم بوی حدش              بر سنگ شتر یکند افسوسش              اسی قافل عالم نظری کن بپایش              دامن بهوای شکند حق بپایش              مگذا که پامال کند گردشش         </p>
---	--

بیدار بقفس کرده ام انگلشن بکان  
رنجی که بجز در عیانت به بالمش

<p> سهار وضع جهان دیدم از سر کار  بآسمان ثمره من مسرور منی آید  دربانی از کف صیاد عشق نمکین  بحیرتم که چه صنم و ن آستین دارد  چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نوا  ز شیخ مغر حقیقت مجو که همچو جباب  بوضع خلق در ایام خلق گوشت گزین  ادب شرم نگه آب میشود و در نه </p>	<p> برنگ فتنه نوشتم ببات گلزارش  بلند ساخته حیرت دیوارش  کنند چاق نفس کشید گر قمارش  نگاه عجز شکست مهر طومارش  شکستن پرنگست سخی منقارش  سری ندارد اگر داکند ز دستارش  در آب خضر نشسته است گرد قمارش  شیده ایم کبی پرده است دیارش </p>
---	---

عقل و علم و آفرینش و  
من بخیال و دماغی من غیر بانی کمال  
و پریشانی من بپایان آدم پشانی  
و خود و دیوان آدم پس چه بپایان  
منوشت بگویم بپایان منوشت  
چرا بپایان عشق فداست بپایان  
بست فداست بپایان بپایان  
الاس با غم

من دارالعلوم  
کشمیر طبعیت آدمی بکرم  
۱۹۱۱  
تہذیب و لغات

بخت غفلت و اطلاق میدارد  
 برصفت غنودن و انعامش بر بزرگوار  
 و منت اینجانب از فرمان قدم لغزشی بی پروا  
 بجای بزم منزل غمگینی رسیده است  
 و با نگاه غمگینی از طبعی اش فرود می آید  
 به هر چه غمگینی غنودن در بساط طایفه  
 شهیدان نیست و با شهیدان نیست  
 از این معنی چیزی که بخت مقدر میدارد  
 و در دادها سرای طاعت یک عمارت  
 از انجان و صفای

# رنجون کده دل گرفته بیدل بیا چو آبله نتوان نمود هموارش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر خویش	بست از مخرج خون گیانا جان هر
و نخیل که کین خفا موش راجا	کجا پهلونند گرس نبانند ریش خویش
چو گل در پیکر افشوده ام خونی عنبی	بپرازد آیدم رنگی مگر از شتر خویش
سجود بیدل کن نینداید و خیس سکرد	سر سودا سنهم باد قربان شتر خویش
که گذرد از کد این شوق خون تسلیم باد	سایخ نقش پای سیده ام با جوهر خویش
درین ان مشو سکر تلاش ناتوان را	ده نهم سکرے آرد آخار شتر خویش

بطبع زندگی بیدل نفس صلت نمی خواهد  
 رموز به نیامی روشن ست از یک تیغش

عمر باشد بی نصیب ختم از چشم خویش	چون نگه یادر کجا چشم از چشم خویش
زین چنین کجائی تماشا کرده ام	همچو چشم در گذار خجسته از چشم خویش
خواه دریا نقش بدم خواه ششم گل کنم	رقیبی پیدا در هر صورت از چشم خویش
نه فلک را کینفس بندد انداز نگاه	تا کجا با بر تابد شنیغم از چشم خویش
شوق دیدارم بهر آینه طوفانم	عالمی در سرای خیر تم از چشم خویش
غیر موهو دمل مرکز آرام نیست	میکناید ذره راه خلوت از چشم خویش

استخوان آگهی بیدل سراپایم گداخت

دقت نهادن  
 درخت خضر را بین آئین انعام  
 درخت دیده سخت دلی است در بیان  
 ناکردن بوی ترکان میبایستی قیام  
 سالیبت زان ترکان میبایستی قیام  
 بگمelandسگ روشن سرگرازی کن  
 کن بزمی که خون خواب سودا جلوه توانی  
 گدازد به بیدار علی چون زنده گدازد  
 کین به درون بیند خورشید از یک پرچم  
 چنانا وصف به درازست سی پریشان کنی

دلیان بیدل معانات  
 ۱۴۲

کوه قصور از سر کجایان فکر تیغش  
 خود را قنادرست ناز سکر زنجار جویی  
 در سر زانو دادن در حاکم عالم  
 منی دار بدینست نه خفا شکران  
 بفرق پیش با بشیدل منی قنادرست  
 حقیقت اشک است و حقیقت شکر  
 نقد بر منی مورچه کتا دین تماشا کرد  
 برونون چنین خواب بر طبیعت  
 نیا بگیاشت



<p>رسو اشو بعلت نشود نمای فیض  ترسم زگریه تا کشتی خون بهای فیض  لغزیده است دل آئینه با چینی  چین کرده است ناله کند رسا فیض</p>	<p>اچیز آنه کلفت و میدن تمنیت  همت چکن است کشت زنگ خطا  حسن سواد خط الفت نمی رود  عمریت در کینگی ساز خوشیم</p>	<p>ایم بزمی که بهشت خاتم است  جایگاه آفرین و فنا و قیام است  نورین و سید و آسمان به صفت  مدانه نقولی دوم و نعل توپه میکند  بهمان سن در اول بوس نه داد  چشم یک نظر آفرین به پیشین بود مظهر  دیوان بیدل معراج است</p>
<p>آغوش صبح میکند اینجا وداع دوست  بیدل بقدر نفس تو خاکست جا فیض</p>		<p>۱۶۳</p>
<p>کشتی از تسلیم بیدار در ساحل محیط  آب گوهر کشته نتواند شدن دیگر محیط  نیست بر ناتوانی بیکر لایع محیط  گر شوی بر بار خونی شیرین گو محیط  صفحه داری شاید اظرفان این محیط  حلقه گرد بهای دار و دیرون در محیط</p>	<p>کشم از بیت پاییا بخشاک محیط  چون لغزت خون فنی فکر آزادی  خیر بکاری چه می آیند دست میان  عالمی را میکشی زیر نگین عتسبا  قابل تحریر شکم نیست طومار دیگر  محم او کیست دخیلین گردیده باش</p>	<p>دیگر نشو و شکست نشا سیرت  عالم به بنیاد طب شکایه فانیست  چو چای در دلت می چه بیدار تو زین  سورگی روت این چنین بنیان کن  وطن به چو بنیاد که خاک سیرت  بیا توین شکا میکش که پنج طلب  گذر ز جادو زین بنیاد خوش  ز تو صله در گذر زین بنیاد خوش  نیز سیرت کن</p>
<p>دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست  بیدل ز حقیق تر خود میکشد ساغر محیط</p>		
<p>سوخن نیست ضایک نهان از دشت  در تماشای که پرواز دکان از دشت  که فرودن بکین خراب دلی از دشت</p>	<p>هر چه در دل گذر دو تنبان از دشت  زنگ شفته متلع هوای رانی است  سوخن هفت تماشایه بایا نکیند</p>	

صنعت جات عبرت گمان بهشت است  
خاشی منزه بهشت آسوده لعلیت  
بی تیز ریت میا حسن چو ترافه  
فرع عاشق قیامت کد افت است

عالمه چشمی است که بیک سال و شش  
بال و پستق گمان در دشت  
زنگنه دریا پر از گمان و در شمع  
در کین نام و دیگر کمان در شمع

بیدار ز خفتنم نگ مغش دیاب  
کیست پروانه که گویم چه نشان دارم

هر کجا کردم بیا و سجدهات ساز کوع  
بیمتایب جای کسر گهر گردن دست  
گر منافق از تو ضعیف حساب وین شود  
ریش زرم خورشید کند دند بادام خاک

چون میر نور ملک فتم نیر و انکوش  
سجدہ انجامست که جادو لیلہ فاکوش  
فتح هم خواهد نمانی شد بفر انکوش  
بر بنیاد و دماغ سجدہ اقام زرکوش

سپیکر غم کر دپیری از قضا غافل مباش  
سخت نیز نکست بیدل سجد با سار کوع

سوفتن یک نموده است از اساتذع  
مدعای جستجو روشن نشد  
شکر انجام دگر داریم  
سعی خود را خدایا فی کرده ایم

پرده فتواند منتقن را فرشیع  
پر بلند افتاده است اندازشع  
دیده باشی صورت آغا تشع  
همسرخویش است پا اندازشع

خاموشی ہم تر جمال حال بہت

160

وہاں بیہوشی حالت

۱۶۵  
 دیوان سید سلیمان





بنا لیکه سخن دماغ بی رواج است  
چه کورستی که خفاش طشتان بیل  
فتمولی تو مقابل پسندیدنی است  
گدشته است رستی غیر رشت ما

چونچه بر لبش موش چیدایم دماغ  
بغیر از خورشید برده اند چراغ  
سبا دجله تحقیق کس آن مینه دماغ  
دزنگ فته همان در عدم کنیز چراغ

در آورد دل خون گشته جوش زن پیدل  
نیایع در خور جولان آرزوست نه دماغ

تا نیکو دوستی پندشها طرشت  
دل مصفا کرده باید بحسرت یافتن  
شش جفت آینه مثال خون طشت را  
سایه آید کس اندیشه تعطف نیست  
عافیتها در جهان بی تمیزی و جمع  
قطره گوهر کدام فسون مینی خطا

میدان اجزا ما چون موج دیا هر طرف  
کس نگذیده است اینجا پاکس دیگر طرف  
بیشتر آینه میگرد بر و شکر طرف  
نا توانی عالی دارد تکلف بر طرف  
کرده آدم کشتند آخر گاه و طرف  
جله دریا ایم اگر عقیقه باشد بر طرف

بیدار از بزم شجسته خوشتر به غفلت است  
سبزه خوابیده می بالد چو ترکان طرف

جایی نیست که باله زگرشان مندا  
نیست عالم بمطلبه استبادونی  
نزدک مطلب کس از کلفت این کجبر آ

بحر در قطره اینجا شده همان مندا  
دل مست همان دیده حیران مندا  
نیت حیرت لب چیدن با آن مندا

تکات و رنگ و لایزال از  
کمیکه زماره بیفتا اشک در دماغ  
اسرار نیمه ماز خود اشک در دماغ  
رشته است در دشت خال و آگاهی کور  
انقلاب صفات و نشانه است  
فات و آگاهی کس با نیست  
شماره مال خفته در دست است  
اشارت آن کجای معنی از دست  
چشمی نقش است ناشانی و کبریا  
دوران پیدل و خات  
ص ۱۶  
کلمه باران و گفتار خود و دوازده  
ده موده گاه نقش و کمال و این غلو  
عمر حال و استقبال و یاد و آینه و کرم  
طریقت و معرفت و آرم عالی و انبیا  
هر دو را نادان و نادان و نادان و نادان  
قصود این و آن و آن و آن و آن و آن  
که چو ادا و این و آن و آن و آن و آن  
لیکن معلوم و دشت و دشت و دشت  
قصود معلوم و دشت و دشت و دشت

[illegible]

بقناعتکده ام ره نبرد محبت غیر  
 اینقدر حال آرام درین بحر است  
 کام تقلید نعمت بر دهر و دوق  
 عرق شرم همان مهر الطیبار است  
 ظرف عیانی بکفزه نثار دایم بحر  
 بریتیان چقد سایه فغن خواهد بود  
 صحرای دلان سخت سرایت دارد

صنید آغوش خود انست این صند  
ای گهر آتش از کلفت جهان صند  
غیر ریش نبود در خوردن صند  
بخیزه اردزگره چاک گریبان صند  
موج گوهر شود می از بیدان صند  
مرد و دیوانگون خانه ویران صند  
آب گوهر قنبرست بمیدان صند

اشک خوشی است بفضیله شرم گیرم بیدل  
طفل حیدری بنشامم بدستان عدت

انچه مکنش گشت آینه جام من کعبه  
 یاد ز سار تو سامان چراغان میکند  
 فاست پیر نشاط فیه را خمیازه است  
 درون چون نقاب فکر عاشق عازده است  
 از حین انجمن بیتاب بتخیر دل است

خانه از دلت تو نفس کی می شنو  
هر سیر مویم کنون این میدان کجاست  
چشم حیرت اگر سیلاب زار دین  
کلان باغ غنچه کی دارد دل برین  
بوی گلن باد محب سیرود کا کلان

غیبت پدید آید ادبکاو و محو تنی مشتریان  
منیشمه هارا جز بنگون گردیدن از خلق کف

بر خود رسد شکفتن گیگان ارغیقین	در خرواست قیسم در دمان روعیقوت
--------------------------------	--------------------------------

جائی دارد که باشند این طمع  
لعلی و از بر شاقان سهم پر دست  
حرف غافل بر جگر دندان فشا  
اعتبار جهان بر بی منت افتاده

نسبت می طبل بران دار عشق  
آتش یکی بذوق تشنگان ارغوش  
در جرم تشنگیها استخوان ارغوش  
آتش یکی بذوق تشنگان ارغوش

نیست بیدار و شایم بر دل خستگان  
در شکست خود همان خطایان دار و عقین

گو چون شد با تن شیر احسانش نیکو  
 بر سر معبون کلاهی نباشد گویا  
 اعتبار اتیکه بار دشمنی با کی کشد  
 سر بر او نکند زاجا چون نقش نگین  
 گنج چنین است که یکدم نگردد بس  
 همچو گندم یکسر هر کس در آید

شسته بشکسته نامه خواتاب و انش سنگ  
عبرت دیگر بود همچون نگین انش سنگ  
سنگ آگه مینا کرد و نقیص انش سنگ  
گرچه محزون من شاه گریه انش سنگ  
بوالفضولان چند میخیزند پاش سنگ  
افتد رنگ کیه می در دانا انش سنگ

شوق من بیدل دین را افتاده  
نالہ دارم کہ نیالہ نیستانش درنگ

گرم نوید کیست سر و شمع  
ای صبح کرد محل عجزیم جابر نیست  
مانند شمع نوید درین عبرت سخن

انجویش میروم خبروش شکست نگ  
بایفکس شید بدوش شکست نگ  
نالمیده ایم یک بدوش شکست نگ

[illegible]

[illegible]

غیر از خزان چه گرد کند رفتن به با  
شاید پیام سنجید دی ماما درسد

خفت باریبید و گوش شکست بزرگ  
حرفی کشیده ایم بگوش شکست رنگ

بیدار کجاست نصرت گامی درین چمن  
چون رنگ فیتہ ایچم بدوش شکست رنگ

غیر خاموشی مزار و گفتگوئی نامک  
چارہ با چون خم بی جاگر گیند  
بی تغافل این آفات عنوان  
بی تبسم نیست با آن خوش شیرین  
ای خرد رخنه بازی بجوش آورده

تا کجی برز خم پاشد لب گوینک  
گر مجنون تا کجا با حقیقت صحرانک  
دیدہ بازست خم صورتی دنیا نمک  
مادرایا سیکه در کاست در هر خاک  
باش تا شور جنون مکن پیدانک

خلج دانا میخورد خون از شفا فلان  
خنده موجب میسر بود در پانجم

زین باغ گذشتیم با حسان قفا  
گوهر دو جهان تشنه دیدار زید  
مغرور باشد که این یک نفس عمر  
عمر است که در دور است نجات

گل بر بزم با محبت گریبان فل  
ای جان قفا فل شکست شایع فل  
وارسته گنجایست بزبان فل  
یارب نگر و دیدہ ترکان فل

بیدل خیره بکشی که در عالم عبرت  
کس بود و ندیدست که بنقصان قیاس

زخم تنی د تو بر شو امم چو پهلای  
قائم زمین چستان بگ برگ بگلی  
ماقت کشیم سجد فرو شیا که  
ماقوانی چقدر جوهر قدرت دارد  
نشود دعوی تکلف چهره عجز و نیاز

رشیه فارسی نظر کنی شته ام محمد پال  
 از قبسم لب اشسته ام محمد پال  
 در دم تنج سر می دزد ام محمد پال  
 آسمان بر فز برشته ام محمد پال  
 در غل آینه بگذاشته ام محمد پال

بیدل از نیستی پاپیم برکاست نمود  
شام را هم سحر انگاشته ام همچو بلال

نوبهار آمد با مردانین بیمار گل  
خلوت آن جلوه غیر از خرم خیزی است  
ای شمع در رنگ بگردد گردانگر  
در گشتی که رنگ نمی آرد و بیم  
در بارم ذراع شکر فریبیدین باش رنگ  
از نقشه سیه هست مست محفل خضر حرم  
استیقه طوفان کوکب است در دهر نیست

نایبای رنگی ختم بگردیا رگل  
 هر قدر بی پروه است اینکند کز طهار گل  
 چشم و اگر دین از دین بانهقدار گل  
 عالمی از خلقت گشت بدخا رگل  
 ساغر بی باده مینی بی جمال یا رگل  
 اندیشه ای رنگ چشمی کند بیدار گل  
 اگر شکست می بالید بیدار گل

نالہ ماسے خبر از شعلہ دایرو از ساخت  
سیدل ایجاد داشت از رنگ آتش ہو گل

بیل الم غنچه کشد بیشتر از گل | ظلم است به عاشق و پادشاه و اراجیه نفس

[illegible]

بردهن پکت اثری نیست خولم	ششم ته دندان مگر فست گل
آئینه در دیم چه عجز و چه رسائی	اشکست اگر ناکند ساز منزل
روز و دو لیکر قد خم گشته فنایم	کردیم ز تماشای گذشتن سر گل

نخبت فروخت پرواز شراریم  
بیدل بچه امید توان کرد تو کل

عمریت گل میرم باغ حزن بل	از خاک دامن کمر بگر بیان در بل
نی غنچه دیم فی چرخ شمع غلامی گن	گل کس دام زین سخن نایم جان در بل
مجنون ساز بلبلان لیلی ناز گلستان	مژدن جان شایان طالع و نال در بل
کو خلو کوکب خمین فکر خود دارم من	چون شمع تپای مشرب در گریان در بل
چشمی گماله ام زیرین بیرن حیدام	وحشت کسین بیدام چون دامن در بل
خفیه ستین گرد هوس و افسون	شوریت و نفس شویب فان در بل
اکانم حشر کما حاصل نشد زین هوا	عمریت خواهد تر از خانه ویران در بل
میاید از لیلی نسیم شاربک عالم طرب	می قبح با کج لب گل گریان در بل
تهاه قنقیر بر جرح محل میکند	خوشیدیم کیم نیت نداد در گریان در بل
دار دنیا نگاه حشر تویش جل من	زیر کافران حسد بگریان در بل

بیدل ندارد دریم ما از دستگاه عافیت  
چشمیکه گریه یکدشش چون شمع مرگان در بل

گردن با طاعت  
نهاده دست که بیدان  
بیفتن که در من خانه در خور گوی  
بیت مذرات که چه شکسته قالی  
از منی لیگفت سخن در من از طراد  
گفتند از اثر ساسانی است بوسه سخن  
بیت که از منی میرت بدست فغان  
باید ساخت از این تو نوزد بکمال  
باید بیدل بیدل و دانه ساز سخن است  
دیوان بیدل مع خلعت  
فغانی فغانی بیدار از غنچه گل  
چشمیکه تابل نظریا بکند بیک  
ظقیقت تابلین مجاز غنچه گل  
عسل کت از غنچه گل بکند بیک  
بیدل بیدل در گریان بیدل  
بیدل در دشت و در خانه بیدل  
از کوه در دشت بیدل بیدل  
گشت شمع زیت بیدل از سبک  
چاهانت بکند بیدل از سبک  
در دشت بیدل بیدل

زمن عمریت میگردد و بعد دل  
 ز خاک ماستم نمیده برد  
 سر ایا ناله میجو شیم چون شمع  
 ز اشک هشتاقان سپیده  
 درین محفل کسی محتاج کنست  
 گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 مزن ای بے خرفلاف محبت  
 جالت مقصد خشم است گو شیم  
 بصورت بیدلیم اما بعینه

ندانم با که گرد آشناد دل  
 سباد اشکنی در زیر پا دل  
 طیش چون گرد گوهر عضو ما دل  
 هجوم بیست از دیده تا دل  
 همیشه کار دل افتاده با دل  
 نمیدانم نفس دست یا دل  
 مباد آب ریزد از میا دل  
 غمت باب دست اما کجا دل  
 بود چون اشک سرتاپا دل

منرون بیدل از بیدادیم نیست  
 چه موج گوهرم دست در زیر پا دل

تا بلب تاب من در پر بیل  
 شبگیر خنایم حقد روشت سائی  
 فرمت سرفقارم آهنگ شرم  
 ای شوق گراست طیشهای محبت  
 ای اهر و ان منزل حقیق بلب

پرواز گرفته است شکن در پر بیل  
 عمرست که داریم وطن در پر بیل  
 طرزه و سن گشت کس در پر بیل  
 سرتا قدم من بشکن در پر بیل  
 باید قدی چند زدن در پر بیل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

دندان سبک  
 شکست دهنه در شمشیر  
 منبت بر لبها خیال لیکن کجا  
 مین بیان: عدد بر آن بے نشان  
 چنگ گشتی شربت کریمش  
 خاوس: دیدم ز رخسار و چشم  
 مایان: بنیال شعله  
 بختیال: دل غبارت و صد جن  
 کج و کجور: صد چنان  
 سرکش: نیتان خیر باد دادن بوس  
 ۱۸۳۰

هوس چه مقدار که در خون نیم گندم  
 از لب بان به حصول غزل ناله خون  
 شادان نفس از غزل ناله خون  
 اسرار پر باری کجا است کین  
 بلمان: درون گل سوال کردن بلی  
 شرمین: معاد من: به چادر تابک بلب  
 دهن: غزل کن: مایان: غزلتال: به  
 هماس: دلش: کراست: بیدل: که: بچان  
 شرب: بلب: کراست: بیدل: که: بچان











از خوابگاه ایستاده و در میان  
 عبادت دوست از غفلت بیدار  
 عبادت او بکمال عدم منتهی  
 که در درگاه آن ایستاده و در میان  
 بال دوست و غفلت که در میان  
 بیدار عبادت از غفلت بیدار  
 دوست و در مقام عدل داده و حق  
 روشنی با آن عبادت که در میان  
 حضرت انسان و غفلت بیدار

۱۸۸

میدانم چه آتش ز جگر دارم  
 نه نوحه و نه غم نمی سازم  
 بهیوای غفلت تمیزی شعله دارد

که هر جا میشد چشم غبار خوش میوم  
 بهر جا میفردم بر فراز خوش میوم  
 که در آغوش خود و در غبار خوش میوم

نوابی دل افروخته برگوشم فرن بیدل  
 که من از شرم سنگ بی شرار خوش میوم

اشک شمی بود یک عمر آید و آید  
 ووق خیر شایلی همانطور است  
 رفته ام عمر است زین قیل بیا و بیا  
 کلفت لپیچ جا آغوش افست  
 مربع آفاق آفت خرم نشود و غما  
 بسکه برهم میرنی بجوهر این ای سن  
 زخم ایجا و دیم از تدیر ما آسوده باش

بسوختن خرم کند از حال و آید  
 کم نگردد سایه مواز سر دیوانه ام  
 گوش بر بوی گل تا بشنوی فایده ام  
 از دو عالم بر دیرون تکی انجانه ام  
 همچو مورا زردیشه برهم سر بر آید  
 چون هم شمشیر شرکان سر بر آید  
 در شکست گشت کم چون شمع خام

زخم بودم در سبزه وحی ندادم میرسد  
 سخت جانی کرد بیدل خشت این برانه ام

چو دریا قلم حوشت قی خودی شوم  
 قبا می تمام مشکل که باشد طلسم و ن  
 بحیرت بسکه جوشیدم نگذاشته شرکان

تنهای کنار می دم طوفان آید  
 دو عالم میشود که در عدم تا چشم میوم  
 من آن آیدم که شون جوی هر ندوم

نفس عمری پلیده مدعا دل نشد  
کند صیقل ز هر قدر از خود بماند  
برنگان توانی در خیال متمرکز  
به بیدار بیا جان من چند طی کول

چراغی دهم بی طلبیدم کرد خاستم  
برنگ شمع رنگ فتنه ام سیدم  
که چون تار نظر آواز تو دامن بردم  
در ای محفل شوم کجا شد دل بخورم

شاکستن اینقدر بایست مرزنگاران بیدل  
درین دیرانه گردی کرده باشد رفتن بشوم

باز دل مست ایست که منم  
چشم واکرم و دلفان قیامتیم  
حیرتم سوخت چو از دفتر تنگ  
طلب پاسبان پیدای عشق و وفا  
دل ز کویت چه حیا قدم بردان

آن نو اینز جایست که من سیدم  
زندگی روز جزایست که من سیدم  
نسوه نشو و نما ایست که من سیدم  
کار دل نام و فایست که من سیدم  
آخراین آبل نیست که من سیدم

بود عمرم بزم دلبر و کشت و نقاب  
بیدل این نیز نوالیست که من سیدم

برنگ زار زبانی از بایم  
درین محیط مقیم تنافلم چو جاب  
نزار رنگ من پریشان بگیت

بسودن نره فرسوده شد سر بایم  
مباد چشم کشودن کند تنی جابم  
اگر غلط کنم آهشیان غفلتم

نگاه چاره ندارد و یک بیدل

این نفس نیست  
عیان شد بگم بیاد زمان  
منه واسطه تحقیقش اگر بیم نرسد  
چون سخن بزمی محض خیال و بیان  
آید خنده زدن انسانیت و حق  
سوخستنیهای ازین سخن حسرت بید  
از طبعش که در فغان سخن حسرت بید  
نیست نه عجب و نه طبع و نه استعداد  
بیکسو نفس جانان که اسطلاح است  
تحقیق مثلکس که آن کلینش میباید  
۱۸۹  
و بعد صفاتی موجودات کلی و  
بزرگی مبین گردانیده فی الحقیقت  
حقیقت سخن است و غنیت دارد  
ادست و در شمع که عناصر غنیمت  
ایضا در ساقی و لایزال و هم از  
بایرام خاص و شرفیاس قیاس  
بازار حیات عینیت نام که از واریت  
دلگشایان مطلق کوسه که در کار  
نوعی که در آن بیرون رفتن

دوش گسخت بتظاره جانان فتم

سر سیرانجمن آبدورفت بحرست

بی نشانی از تم آئینه بوی گلم

عجز رقتار چه مقدار بلغم شوق

چقد کاغذ آتش ده دم داغ تو داشت

لبش دل سحرم بوی گل می آورد

نگه دیده قربانیم از شوق پیر

جرات مانده پسندید طواف چیست

نخلت نشو و نمایم ز عدم یاد آمد

پای بر آبله شد دست تا بیدل

در تخر و تهمت دیگر بدوری نیستم

در دستان تامل مشغ و شمرنده کرد

با تو گویم در نگه یکدست تا کسند

تیدانفکس گاه دل اجاره ان فتن

و دو کرد و عجزم اما در شما دنگاه

سوی نیزنگ فتن دم پیام نمی

آفتد جلوه عرق شد که بطوفان فتم

یک نفس با مده صدر زخم نمایان فتم

رنگ شد کسوت من کاینه عریان فتم

که بطوفان قدم آبله پایان فتم

که ز خود نیز بیایان چراغان فتم

رفتم از خویش ندانم چه عنوان فتم

سیران جلوه بی شوق که پنهان فتم

حیرتم رنگ دلبخت تبرگان فتم

رنگ گردیده از مهره امکان فتم

بسکه از اودی امید نشینان فتم

غیر من تباری بود همچون کج پیران فتم

معنی موهوم معنی دل بینا بستم

آن پر پر و سیکه سن دیوانه او نیم فتم

عمر باشد چون فتن آشیان زین فتم

تیغ او نزد کثیر اورگ بود با گرم فتم

میرسد گرم بمنزل پیشتر از فتم

در مراح یعنی فرودگاه  
معنی سید با عالمه انتقال آمدن  
در مثال کجایم و زمانه انان و اصل و جلال  
نشینان و در اشباع بجهت زودتر آمدن  
نقوش کما پیشتر نموی لیون جلال  
نقش نمودن در هر مقامی که قدم شوق  
می باید نمود در این مقام که قدم شوق  
دست ستانده اجسام چه مقام بود  
اجرام بسیار معنی آن فتنه بی نشان  
پرواز داده کائنات و دلاوی او است

دولت پیدل مع کائنات  
خروج سباز در آینه جادو  
چگشت بدو طبع نبات جوسه جان  
آوردن نکته آتش و طبع جادو  
آن حقیقت است طبع افروز خلقت غایت  
غلبت بر او در طبع نبات فتنه  
آن اسرار معنی را برین اراج لی شوق  
صد در طبعت مویان خود و فتنه  
عوض مراتب و مراح و سخن حداث  
ان ان خود و مباحث

رفت آن دوست که سازشون بگفت  
از سر غم ای نسیم چه جز کشتش

چون پسند از سر گیر کنون  
رفته ام جا بیکه توانی بیاد آوردم

بیدل از بس بنده ام چون کوه زیر بار خود  
ناله جائے کہ دے گرد و بلند از دوا کنم

سو دیم سراپا و بیائے نرسیدیم  
آهن بی پر دایلم کہ در شریک دت  
افسانه هستی حقیق زواجش نشد  
مطلب نفس نه شد از درد و پلید  
شبنم همه آب شده از کسطنی اینجا

از خویش گدشتیم بجائی نرسیدیم  
گشتیم غبار و بهوائے نرسیدیم  
دیدیم به بقیر فنکے نرسیدیم  
فریاد که آخر بعد از نرسیدیم  
ماهره نگاهان بیائی نرسیدیم

بیدل من و گرد و حرقا فله بنگ  
رفیقم بجاییکه بجائے نرسیدیم

تجربہ نقابی گردش و مال سنگشتم  
سیر سید از عرق چائی حسن کشتش  
بیم ز پادشاهت فقرم سر زود آورد  
منیدم چو گل کشتیاد کوی اثرش  
چوماه نو بآن هستی شکست با کلاه  
بچشم امتیازم اینقدر معلوم بیدل

ز چمیدن چنان شدمی بند و بگشتم  
اشارت گر کنم از دور سیر و در بگشتم  
گلوی حسن اشارت انگشت بگشتم  
که حاتم هم قلع کج کرده می بگشتم  
که فریادست چون بلبل در سر گشتم  
که در ضعیفها جسم لاغر گشتم

کوت آریک  
دنگ و حجاب این فانی  
سای من است فاما منتوج زین  
سایت کن مکیال تعیج و نوج  
چو مال آستان گریبان اسل و زین  
رفا صراحت و در زوی خیال بلن  
و کج چو خجین آن نفس تو بیکار  
تقاب معج و شمس از نقابش بوی  
خود بر صیاد یعنی فضل ثانی صبح  
چو زنجیری ماد و ظهور ساست و در نقای

دوران بیدل حیات  
بال کشتا تا از کلام و زبان بل غاوش  
سے غایر کینیت شائش ماست و  
چون در صفت خلود و سلو و ساد  
بیکر و د عالم اجناس من ساد  
اشارت بهمانک فانی و نون  
و بی بد فخر در عبادت م نرسید  
حقیقت که انوی یادست تا چو بی بود  
چو بار اکلاد رشت

ببین بشانه سپهر من از ترازو که بخارم  
بسی باد و نسیم در محبت تو گل  
بچاره سازی و هم تعلقم مجروح  
در گریه پیش تو این بزد را بگریز  
فغان گشت بیا هم هر از شد از طبعین

توان جدیدین شنیدن که کدام  
شنا و رسم بامید کرانه که کدام  
مگر جنون زندگانش بخانه که کدام  
بغیر آینه بودن بهانه که کدام  
بشخصی که متوجه شمایان که کدام

نیاس بیدل ماگل نکرد شوفی آبی

نفس جبر شسته دو اندزدانه که ندانم

صبحی که با باغ تنهارساند ایم  
مگر مسکینه نشو غدا کستر آشیان  
ترک طلب بجز طبعی مقابل است  
آئینه جهان که درت لطافت  
طاووس بهار چرخان حیرت  
از بس تنگ عبتا در دیم چون گهر  
که بهر بیت شکسته دوعالم بیدر  
در هر دماغ فطرت ما گرد می کند  
شوق فروز قطره مارا که گرفت

چون شمع بوسه شرفه تا پارساندم  
بال شکسته که بقدر رسانده ایم  
آئینه نفس میبارسانده ایم  
نصرت پری زشتیه بخارسانده ایم  
آئینه خانه تها شارسانده ایم  
لیقه طره اشک بر پهنارسانده ایم  
ماجم دلی بد پیاوی مینارسانده ایم  
هر جا رسید است کسی رسانده ایم  
اینست کلفتی که بد پیا رسانده ایم

بیاد زحرکاری ماحد اعلیٰ پیرس

[illegible]



امروز تار سید و لبر دار ساخته ایم

سرخلا ناز است آتش خنمای حسینم

جو ہستی کہ گم کرو است چوں بسیم

مدعی گو جمع داد و دل ز باغ انتقام

روشن است آتش یا قوت دودا

کاشانه امینہ امینہ ازک و رحا ام

رازدار شمال می مند و حین ام

بسم الله الرحمن الرحيم

سخن از کتب معتبره و کتب معتبره

کے لئے یہ سب کچھ ہے۔

تشریف آفرانہ

پیر دل انا سر و گیا چشم آفرینیدیت

ایرانیانی برآذر خرقه لپیستند ام

خلوت برانیت میگمانگو نیست بهم

کہ عقدہ فاعول تنوین مستحکم

وہما خضما صا ا د طسا نگو کہ شد

نور کشف شدی انهم مستم

مشتاقان و محبت و شکر و شکر

۱۰۰ - ۱۰۱

و است و رسم از کلام رسم بدید  
و رسم شکل از کلام بدید

بجایم در آنجا که

ان سپندم کہ جایا پر افسالی ہو

سید عالم ادرین جرم برین بسته

جگر ارکلت میدی آسلم چون بند

که برانداز قره بازنه پیوست بهم

آبرو میطلبی ترک ملح کن بیدار

کاین دو تن مال یک ناست

دشتی کو اینہمہ یاداغ دل غوغا کفر

نغمہ ساز و عالم را صد گویا

[illegible]

آسانی بدو زنی برده کن  
 نیست بدو ستم دار که برده کن  
 بهوای مکرری گشتاب بدو نیست  
 هم در باب بی غفنی بدو نیست  
 کن بود که در غفلت بدو نیست  
 نیست که در غفلت بدو نیست  
 در غفلت که در غفلت بدو نیست  
 آن قدر که در غفلت بدو نیست  
 بدو نیست که در غفلت بدو نیست

دیوان بیدل بہار شاہ

192

اندازش : گر دیکھو نیز افسانہ  
 گنجت : تا با شفت ملک اصف  
 رنجت : عذرا از چویم تبا ہے  
 بود یک عمر سرمه جانی پس  
 با قفا و چو کسرا در زبده  
 خفا المہارہ خدایان زبده  
 نیز نگ : گلشن پایہ دو عالم  
 کہ از او سن گل افشائی  
 لب زخویش نام انسانی

حیرت آرام و صلیت محبت یار و نوا  
ناختی در تخیل طاقتم نمی یارم چو شمع  
هر سر سویم درین آدی بزرگوار  
شوخی امواج آغوش و فاع گوهر  
کلفت امر و زهر خیزد آنقدر با پیش  
بیدار می آنقدر رسا در این گریه  
در تخیل ساقی این زهر ساغر حیدر

بیدل ادا گردون نصیب من ایسے بستے  
گرچہ ہمہ مانند ساحل سا غراز ویرا کسم

شب شش چندی قدحی داد و بجو اہم  
بی سوختن از شمع و مرغی نتوان یافت  
پیانہ عجز من مہوہم بضاعت  
از صفحہ من غیر تحیر نتوان خواند  
تا دم زده ام ساز ز تیرا ہست  
را داشت ز فکر عدم شبہ ہستی

امروز چو اشک آئینه عالم آیم  
سرمشق گذارست برات می نایم  
چندانکه بقاصد نتوان اوج و خم  
چون آینه هستند ندانم بچه کیم  
آب تنگی باخته بر رو جبهه ام  
آه از غم انکار که نبود در صنوبرم

و اگر دن چشم اینقدرم ده دله دارد  
بیدل بهین صفرخود دستایم

کام از جهان گرفته ام تا کام شدم  
گوش جهان قلم و اقبال نه است  
آخرو انتظار تو داغم بیاورفت  
صد نفرش ضعیفم و بخت گشت  
باید حقوق زندگی تا مرگ او اندو  
خجل دلیل شهرت عشقا کین داد

آغاز صحبت محرم انجام هم شدم  
 بیوه دماغ غلبت ابرام هم شدم  
 یعنی قبار خاطر ايام هم شدم  
 چون اشک مسافر که هم شدم  
 زین کیفش بگردن ايام هم شدم  
 چیری نشان ندادم ندیم هم شدم

بیدل چو سایه مخور خود رفتی منور  
دشت بجاست هدم آرام هم شدم

در گستانیکه نحو آن گل رخ درخشم  
در چه فکر افتاده ام یا بیا نند  
نشاء آزادی من اینقدر با غرنا  
کاش اوج غم با نقش پاشیده  
ترجمان عبقم از قامت پیر میر  
و خشم آفریندنا نگاه و لتنگی بیا نند

چشم تا واکردم از خود چون کیشدم  
تا سری سپیداکتم اول خم اشدم  
گردش رنگی بعرض شونجی در گوندم  
آسمان گل که دهم با جا کیشدم  
تا فدا رنگ شارت بخت یون شدم  
خاوه صحر گشت از دین ده اشدم

کاش چنانی من پیدل بج روختن ر  
 نیست پیغامی با من گیسو که من هم شوم

بیرون دل است این پیازنگ جولا نم | پیوزنگ قطره خون فتنه سست نم

سنه ۱۲۸۵  
 درین فتوایه تا بود قال دم مهدی  
 اسود و غایت حقیت است  
 اگر گشت بال پروردگار  
 طاعتش تا بهر کس که بپندین  
 تو ما بهر فتوایه تا بود  
 خال سیاهی در این خال  
 نقشش به هیچ چنگامه  
 نقش کجایان به بود  
 از او از بد لغیب  
 ۱۹۵  
 دیوان سید سلیمان  
 کیفتی تا کرد است  
 پیوسته است به  
 نیست به که  
 می با گری از  
 درفتن دارد  
 پیوسته است  
 پیوسته است  
 پیوسته است

[illegible]

زهر تصرف و شست که چون ظاهر در  
تجربیم برق ناله ام و غم  
جاسم از رشتگاه عجز میس  
نماشت و اتم دیگران عافیتی  
چو صبح از همه پرواز از فلک رو  
نیز از رگات جلاوس سوختم اما  
تامل از کوه هستیم کسود عدم  
و مانع نشسته تحقیق اگر رسا گردو

بجز خوش آن نیشه خستن نکرد حسیب از غم  
 چو در عشق بچیدین لب با غم  
 هود است همش تکمه گریه با غم  
 بروی آلبه کند نام حلا غم  
 چه ممکن است برون نفس از غم  
 نکرد شعله زنی روغن چراغ غم  
 بنگه سجاک فگنده از فشار غم  
 برون ز خوشی دم آفند ز غم

بساط بند قتلخ شجیدہ ام بیدل  
بغیر نالہ نے نیست درختیاں ہم

در خون گریسته چنان تان نام  
دو کس نام فلک قاضی است و کس  
چون سپید نیست خاکستر است  
کرد از عالم پر و از عتقا هم گذشت  
دیده در آلوده محرومی و کس  
فرقه آسی رسیده گردید خون

نبرد ازین در نه فلک رنج گویان نام  
گرمای محرم معنیت من آن نام  
میگر گشتم تا به بینه چشم باران نام  
تا کجا خواهد سازد اینجا در این نام  
گر شکست شک به جو شد زمر نام  
من شدم خاکستری چوید زان نام

بیدل از عجزم زبان عافیه

بی شکست چون گناہ ناتوان تالام

سطرے اگر وضع جهان بانوشید  
 نشو تاج اگر مبر و گل نہادہ آن  
 دیگر نقش نہ اعمال مایہ پر  
 معنی سوادنا مشک چکیدہ است  
 قاصد چو رنگ نیں باکو ماندید  
 در کتب نیاز چہ حرف کلام صوت  
 دستی اگر بلند کند بر بہین بس است  
 مشفق خیال نہ بجائے زیر سد  
 در زندگی مطالعہ دل عنایت است

گر دانه ایم رنگ چلیپا نوشته ایم  
ما هم برات آبله برپا نوشته ایم  
نظاره ببلوغ تماشا نوشته ایم  
غم نامه با بخون تمنا نوشته ایم  
معلوم شد که نامه بعینا نوشته ایم  
چون نامه سجده است که هر جا نوشته ایم  
سار و زشب شود چه عالم نوشته ایم  
ای بخود آن همه رقا نوشته ایم  
خواری سخنان که جلوه ما نوشته ایم

بیدل مال سرکشی عتبہ دارا

پیش از فنا ز نقش کت یا نوشته که

بالآزادی از بند قفس بی شرم  
عروسه زاده ای جو شیرین تمام تنگ بود  
شمس یکرین چمنپادگد از خویش دستار  
باضی و استقبال من جاگشت از پیوند  
فقرم آخر سر ز جیب نیامریا کشید

خوایم نازیری انشا کنم میناشم  
بر سر خود و اسنی افتادم صحرانم  
هر قدر از بیکرم گم میشد میناشم  
رفتم امروز آن قدر از خود که بفرستم  
احتیاجم چو شش و چند الکه استفتاشم

نین کی مدت دل  
 ہوا ایک ست پہلے اس کے  
 ہر طاعت نہایت قابل قیمت گنت  
 نہایت چاک گرجا میں جہاں  
 نہایت ممکن کہ یہ ہوا ہے جہاں  
 از تو اسے غافل ہیں صاف ہوا  
 علی باطل ہوتا کیے باشند از تو اسے  
 و دودہ در این آسمان غبار کودہ  
 کہ صیسی تو کا دل قنارست ہوا  
 سخت جلن قنارست ہوا کہین  
 دیوان بیدل مخمات  
 ۱۹۶

ایست ای جهان به بستی دولت دیگر  
سایه گیسوی گرم انداز کارست  
یک زین سپیدی و دم کارینه خفاکار  
این نه تلافی نیست بدین گاو س  
پیش کن خربست به استایه دیگر  
اندازی به استایه دیگر  
سر از اسود غزل که در به درازی  
کین خربست که خفاکار  
طالع کوکب است

بر فغان بنای گاهی  
 سکه ببارت ندیده فروخته  
 کوریت جوهر حضور گاهه چون نگار خوار  
 پردازی چون غبار از لاله زار  
 در غای عمارت نیست جزین چشم خوار  
 کردن به غارت درسی نیست درون  
 کوه گاهین بنار کوه دست به شکل دین  
 بپوشیده چشم بالاکان و دستگاه فخر نهان  
 بر آتش بنار نهان است بد اله انداز  
 دیوان بیدل در کلمات  
 ۱۹۵  
 غرض بپندیده چو بخت  
 با بک روید به کاسه شجاعت  
 خورشید بهل سبزه نو و صدف  
 انکار بیک شتر اولی است  
 بیعت بیک که کجاست و اسب کو  
 کجاست باز هم سبزه اوج افلاک  
 گر بپاسنگ برسته دارد  
 این مستر زاده از چه بک باره

خامشی بایم جانی و بسوز دل گرفت  
 نشسته ازادیم خجالت کشش شیرازه  
 کثرت بسیار در اثبات کثرت

آخرا ضبط نفس قیامت اشد  
 از چکیده نهان ورق گردانم خراشند  
 عالمی راجع کردم کانقدر یکتا شدم

حیرتم بیدلین گیر ی تامل کرده است  
 ورنه تا ترکان بری افشا ندیم عقاشدم

ز دشت بخودی می بزم از وضع دویم  
 کش می نای که ما غم بگیر ای غم گیر بزم  
 همان بهتر که خاکستر شویم در چه غبر  
 سجدت سهاستی ست خراب جبین من  
 بخود پیچید میال نفس ز دیده عالم  
 نه داغ اخگر هم شکل بر آرد پای ا  
 ناز دنیا غم اندیشم نه عقبی هستم

جنون گر غم ای شهریار بهوش مغرورم  
 سر شکم شکر غم چاکتیتان مقدم  
 نقاب زومی بر ندارد خون مقصوم  
 جهان سحر بزم از حکم غیب دوش فوم  
 و دیدن بجا بی حال چکیده سها ماحورم  
 در چون مردمان چند با غول لوم  
 مقیم حشر خوشترم پس این کجایا دوم

غل غل تعمیر سیلاب ادا نشستم بیدل  
 بناسه جهرت در عالم امید مغرورم

خلوت پرست گوشه جیرانی خودیم  
 سوخته ایم نقش خیال تو مشق است  
 چون از ما بهر آب شسته اند

یعنی نگاه بیده قربانی خودیم  
 حیران صفت فلک کشنایابی خودیم  
 آئینه محالیت عریاسی خودیم

خاک فشرده خاری جادید می کشد  
آینه تو نقشند پتیار زینت  
گوهر خمار بسته بالین نیکش  
مارا ز تیره بختی مایه توان شناخت  
بر هر زده بوده چشم کشون بین بط  
هر میز نیم هیچ بجائے نمی رسم  
دلوار زنگ منع رنگ ساز خفاقت

عمر است پائمال ترن سانی خودیم  
محو خیال غایب حیرانی خودیم  
سهر در کن رزانوی غلطانی خودیم  
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم  
چون شمع جلوه اشک پیشانی خودیم  
دامند پا چشت و شرگانی خودیم  
انجام نظر تان همه حیرانی خودیم

بیدل بجلوہ گاہ حقیقت کہ میر

ماخوذ از نقد و امکان‌سنجی خودیمن

رفتم از خوشین منبرم جلوه اش نگزدم  
خود گذارم بیا نسیم فروه دیدار بؤ  
خشم من باده زیر خلوت طبع امید  
می تو یکدم فخر راحت نبرد من چون سپید  
پای تا نشاء ام او خفص تا کامی سپید  
آسمان بی عفتا سانس کی شربت خدا  
غافل از معنی جانی ما ز عبادت باز داشت

شسته نگاشتم تا بر پای غرورم  
سوختم چند تا که بر آئینه خاکستر فرم  
از حالت نقش آن بی دوشتم کمتر فرم  
بر آتش نشستم تا که دم پر زدم  
آرزوهایم قد خونت من غرورم  
چون منو کبیر بر پیکو لاغر فرم  
منم از نامحرمانی با بنگه درون درم

بیدل از افروگانان حیرت‌پذیر نیست

[illegible]

گر همه دریا کشیدیم ساغر گوهر در دم

من بین بجز گشتی نه که دی آرم	چون جانبی بر خود جامه فرو می آرم
شمر می آرم از طوف زینچ سپرس	عرقی چند با حرام و صنوی آرم
عمر باشد چو سحر میدهم از یاسن سجاد	جیب چاکلی که بامید فوی آرم
تشنه گامی که قلمزم بقدر نیست	آبرو نیکه ندادم بسپوی آرم
نخل شمع که گجل کردن خنک رگداز	میشوم آب سخا ہی نمودی آرم
چه قدر گردن تسلیم و نابار کیست	پیش تفتیت سر خود بر سر موی آرم

چون گل از حاصل این باغ نذارم بیدل  
غیر پیراهن رنگی که بتو سے آرم

بخت سبخت پیرازم فزون کرد پالم	بزیار آسمان بنیچین شده شونی نام
وضع خاش حسنیت بیداری جوده	ادب سازم نفس میکشم و آئینه می بالم
نه برد از دم پشانی نه قیام قدم بی	غبارم در شکست نگار در گذشت نام
برنگ آب بگریزم ز شرم خود نمایما	که سیلابی کند در خانه آئینه متشالم
چه سازم چون نفس غمرا چلش می بند	چرا مکاشفون دل افتادست بنالم
چو گل تارین چین ریسم ساغر خنم	بزیار خاک باید رنگها گرداند کی سالم
خار و صل خرمندی شش گی تیا گرم	اسیری عشق بیدار رود نمائی اکمی نام

ندارد از تو ام آگاهم گل میکند بیدل

دل نقشان شاکست بنمود دنگای دیوان  
بیم بخود تا فانی نیست مکنان  
سعد و اندوه در کشتن و بخت  
چو بیند آمد معنی بخت و بخت  
هر دل از حال ساداری بیخود  
هر کجاست گلیه بر کون نگ و بیدم

دیوان بیدل  
بست پوشید که از خود مدعی نیاید  
اضطراب بیدل آئینه بیدار کیست  
بازگردین و طوکان اثره بیدار  
قطره و گاه کشند سر به پای بیدار  
شوق محبت دفع گرسه بیدار  
کجاست بیدار و در دله بیدار  
کجاست بیدار و در دله بیدار  
سخت بر جلد و تقاضا ناز بیدار



چو شرکان دست برهم رسیده ام تا چشم میالم

تا بدر و نیزه راحت طلبیدن رفتم  
چون سحر هفت فلک دستش تیغی کرد  
حیرت از دشتم آئینه دیدار تو کنیت  
یا من حیرت حال گهر می خندد  
نبض جدم شرکاء غذا آتش زده است  
پاسستی چو سحر کید و نفس افزون است

فره گشتم سروی نجیدن رفتم  
تا کجا با پای یک کشتیدن رفتم  
ایقدر زانکه شد که بیدار رفتم  
قطره دشتم از یاد چکیدن رفتم  
یک فروراه بصد چشم پریدن رفتم  
تو همان گیر که من هم بدیدن رفتم

محل شوق من آسوده نیابی بیدل

اشک راهست اگر من بدویدن رفتم

بهو سچن پطائس چنه ادا ام  
معنی سوی میان تو خیالم شکفت  
چند چون عرق ریز نمو باید رست  
از تنکایه گی طاقیت اظهار بر سر  
عشق تمیر نیام بچاقت که نکود  
زین است که چو سچ گهر میانم  
مرکز همت من خانه خورشید عتبات  
نقش پا چینی اگر باز کند دیدن

داع صدنگ خیالم حقد پر دهم  
عمره همچو صدادگره این تارم  
گلشن این برق حیا آب تکبایم  
اشکم امانت داده است بفرکان کام  
سیل پرورده تروستی این سهارم  
آفتد رسون دستی که کند هوام  
پستی سایه نگیر دو گر این دیو ام  
نتوان کرد یا منون نگه نپدا هم

عزیز خدیو  
منابر جریسته خاندن کعبه  
نوعه جاطر بافت نظر از غلطات  
مجلس است یعنی فاضل خلقت و دین فاضل  
جسب و طوالت کباب که در دست اسباب  
مخفی آرد و خلق نماز عبت عاده از وظایف  
آمرتانت که بکجاست گریه و زاری از دین  
نشونت بهی آرد لایق تو مملکت کباب  
نقش شخص حقیقت را در دم صفت کباب  
دراوس و تیر و تیر است از آتش جابجایی

۲۰۱  
بلا و گلشن  
دعا حاصل  
حقیقت  
بهر جا وانی  
تکرار و تکرار  
عزیز خدیو  
منابر جریسته  
نوعه جاطر  
مجلس است  
جسب و طوالت  
مخفی آرد  
آمرتانت  
نشونت  
نقش شخص  
دراوس و تیر  
بلا و گلشن  
دعا حاصل  
حقیقت  
بهر جا وانی  
تکرار و تکرار  
عزیز خدیو  
منابر جریسته  
نوعه جاطر  
مجلس است  
جسب و طوالت  
مخفی آرد  
آمرتانت  
نشونت  
نقش شخص  
دراوس و تیر

عالم از جوهر بیداری من غافل نیست  
بیدار او اگر دکان آئینه بازارم

بزرگ شمع ممکن نیست زول نمانم	جنون مغرور که منم زین آفتونم
چرخ هم ز دل صد باره ترک افزد کرد	رخ او بهمان من همین کیهانم
سرکار شفق تا آفتاب خروجه انجامد	توتیجی دارم من شست خونی درانم
بلند سیمیا قنبری نیست پایانی	که من چندانکه بر می آیم ز خود درانم
بناگ گرد باد از خاک کندی یک چشم جانم	که تا بر خوشی می چیم باغ آسمانم
گهی بر این چنگم که از اسیر دل انگام	خیال عالم ز گم نه اینم ز سرانم
باین بیان اگر باشد عرق پیامی خجالت	از خاکم تا عبادی بر نه از ایشانم
شیبای از قماش من بر چیده غم قل	که من صمیم از نیل و زردی و کمانم
نجات صدمت بر از مرگ میباشم	صد ز آشنایان مرده نه از اینانم

بدوش هر نفس باری امید یست بیدارم

ز خود رفتن ندارد هیچ صدم کاروانم

صد شکر که جز عجز گویایم ندیدیم	فرقی نه دما زیم کلاهی ندیدیم
تا آباء پاکشد هیچ خراشته	خاری نشدیم و سر را بنی ندیدیم
حشر چه اثر داشت از حاصل مطلب	بر هیچیکش قیون نگاهی ندیدیم
صد رنگ گل افشانند نفس ملک حاصل	یک شسته کیفیت آبی ندیدیم

عالم را که می بینی  
صفتش در دماغی است  
که بی سببی سبک افروخته  
روم انسانی سبک افروخته  
علاقه بیج اینها نیست  
اعتباری از اینها نیست  
سبب و دوش از اینها نیست  
که بر او است صدمت  
نظم از اینها نیست

۲۰۲

دوران بیداری است

سبب باید و سبب اختیار  
مثلاً چاه افتادن است  
مثل معلومات  
اسباب غایبی مثل  
اسکان دوست  
مثلاً هر چه هست  
حشره در دماغ  
حالتی ممکن نیست



[illegible]

خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد

دریا و تو خود را بدلی میباشی قسم

بیدل ناکشیدم الم ہرزہ گاہے  
آئینہ براحت کہدہ رنگ شکم

چون سپند اظهار طلبت با کجا پیدا کنم  
هر گز موجی و هر آینه دارد جوهر  
شمع نریم و حدقم و درین آینه است  
چون با کجاست لیکن شکست  
در باغ گردش پر داز دارد آشیان  
نت خشک از شراب هم هستی با

سرمه میگردد مگر خواهم و باید بگویم  
از کجا یارب دل سید عابدانم  
و اندام خوشیها ناقص باشد  
خانه بختش فرو شتم تا صفا بگویم  
بال میگردد و اگر چون نانا بگویم  
به که گم گردد و خودم تا ترا پیدا کنم

بد عمر چون نگه بیدل بجزای گزشت  
گوشه چینی تشدید که جایید اکفر

شهر و داری فرصت غامضی نشینم  
و شمع کشته سالان شمی کم نمی گردد  
ز دودن گر رسم زان سحرم بر بنیاد  
بویج آوردن کلین از بنال فمیدین  
چه مقدار از دماغ نار سانی بیارین  
بمالی کو که نتوان یافتش ز دهان

نکاهی داشتم تا سوپنا خوشن محو  
سری گم کرده ام اکنون دیباغی نیمه محو  
به رحایم همان خود اسکا خوشن محو  
جز آتش نیست می ز قفا خوشن محو  
که آن گل یزیرین در قبا خوشن محو  
سراغ بر که خواهم ز سپنا خوشن محو

نیستانی بزوق ناله افشا کرده ام بیدل  
ز چندین استین دست دعا خویش میجویم

مرد و ام اما جان نجلت طراستیم  
تخم خنجر تنگ سبزه نشود دست  
چون جابم کینفسیخ دازا هم در  
چشمم همچون شرو ناله تکرار است  
تنگ ظرف حیا طم در نه مانند جاب  
گیر طوطی خان کینفتم بی پرده است  
صبح هم در پرده شب زندگانی می کند  
چشمم در رنگ داغ دگر ایجا دگر د

تا غرق چو شمع میجو شد ز آرزو بستم  
سجده میدانم لب و از نیاز بستم  
انجمن غافل چه پرستی سا بستم  
بر قنابل بست آب و ناز بستم  
بحر میا بد ز آغوش گذار بستم  
عشق در گوشم عدم خواهد زار بستم  
بی نفس خرابید است و ناله ساز بستم  
ای نقد یار کج فرمود امتیاز بستم

سید الی زینت و بی غنا یم غافل مباش  
فقد اطهاره ندارم و در گذار هستیم

عمر ست چن نفس البیدین فساں  
خجالت بعض جوہرین خندہ  
زین نرم ہچو شمع کسی انخستہ  
چاکست تا مہ سحر از گرد انتظار  
آسودہ تر بآب گہ خاک میشوم

از عافیت میر کش است تانام  
موی بر چشم رسته مغدور شانام  
دنیاست آفتی که منش در میانام  
قاصداگر درنگ کنی میانام  
بر دواز در کنار فردن بهانام

شماره اول  
شماره دوم  
شماره سوم  
شماره چهارم  
شماره پنجم  
شماره ششم  
شماره هفتم  
شماره هشتم  
شماره نهم  
شماره دهم  
شماره یازدهم  
شماره بیستم

دولان سیدل مع کلات  
۲۰۶

آنست اگر گیس پیرین نین  
شان نیام و بیست و شش  
و هیچ سلسله قطره در تن  
مستور از یک تا تکره زبان  
نیست بر سر خویش و شرع  
چهرت با کرده است آغوش  
تن گریه و زاریک و روش  
رض انفات دشمن ست اینجا  
پدرانش نام

سقا به بی نشانی من منجور دستم  
لبزیم آن قدر ز تنهای جلای

نامی بیالم نشینند غلام  
کز شریم چون عرق کنم آینه نام

تا پر فشانده ام قفس اشیا کیست  
بیدار شو گل کمین بهسانم

یکدم آسایش بعد برام بیا که یاد  
تیره خنجر نیرانجا و سنگاه عجز است  
قطره اشکیم با اجد کو جویان کم  
عمر باشد در خیال جلوه او نیست  
بغض عشاق رویا همچون حصار  
نی شرارین پیش بر آئینه فطرت  
ناک ابرو در گرم آهنگ پرواز فنا

سجده خاکی آرام پیدا کرد و ایام  
روزگار کم گشت با کوششام پیدا کرد  
از چوکیدن تهمت خینگ می پدید دیدیم  
بی ننگه خشمیکه چون بادام پیدا کردیم  
یک گیسویان جامه اعرام پیدا کردیم  
ای هوس فنامانام پیدا کردیم  
ای هوس فنامانام پیدا کردیم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است  
انچه بیدل از خیال خام میدا کرده اینهم

هر یست قیامت که در گردش عالم  
می نشسته سرع اثرم میرم کو  
هر بزم تو سازم بخت خموشی  
خویشی شخص آینه نازمال است

چون آئینه مینای پریزاد خیالم  
در خلوت اندیشه خاکست مغالم  
کو سبخت سپندی که شوم ناله نام  
بر خود نگمی تا من موهوم بنالم

سازم حرم قابل آنگشت نیست  
یا بخت سیه صرغه ابوعل نبی  
از هر قره صد چاک جگر نشو و دو

شاید کسی بی سواد نشان عالم  
در عرض هنرستن موب پر عالم  
حیرت چقدر نامه کشود از پر دالم

بیدل لفظ سحر بیان غم زلفش  
آشنیہ جو آبے کہ طرف شد بسوالم

کے دقفس نام ہوا ہی ہو ل فتم  
چو صبح اگر دم زخم از جہات ہستی  
سترا قہم نیست بجز قطرہ اشک

چون شعله نهم منكه بهر غاوس فتم  
از شرم شوم آب فلكه نفس منتم  
عالم همه پست بياي چي كس انتم

طاؤس نفس پر خود دام بدوش است  
سیدل چو عجب کز هنرم نفس افتم

امشب آن مست ناز میر مردم  
 صبح بنغم کین این چنم  
 موبدیم طپیدن آهنگ است  
 سوې دنیا نبرده ام دے  
 گزین نفی خویش اثبات است  
 نیم از چشم آن قدر محروم  
 عمر بازنگ بایدم گرداند

رفتن از خویش بازمیرسد  
از نفس هم گذارمیرسد  
فکر آن و نواز می رسد  
گر کنم پا دراز می رسد  
ننگ از دست باز می رسد  
شهر داری سازمیرسد  
بجو دی هم بپا زمیرسد

[illegible]

نرسیدیم هیچ جا بیدل  
تا کجا استیاز می رسد

چو اشک شبنم باغ را دوا می گردانم  
دفرنگان تا یمن سیر و ستاب گردانم  
غور و خشم زنجیر از پا بر میدارم  
چو شبنم در دل آینه سیاه گردانم  
لبی تر کرده ام که سیر چربی باج میگیرد  
بجام بی نیازی چون گداز گردانم  
چو شمع از جلاست پی عرق پیا جام من  
نه خمیوشم نه مستم عالم آب گردانم  
که ام آسود چون تپیدار میشد  
تو فرنگان کن ای فلک من و گردانم

اگر بیان را ز اسرارست بیدل  
محیط فطرتم طوفان گرداب دیگر دارم

رنگ پر رخنه الفت دیدار تو ایم  
جستایم از قفس خورشید گرفتار تو ایم  
خاک با جوهر بر فرد آئینه گریست  
جسدم نیز همان تشنه دیدار تو ایم  
مرکز دیده دل غیر تماشا نیست  
از نگه تا نفس کی خطی بکار تو ایم  
اشک هست سواد خطا پیشانی  
همه اسوخته سحر زمار تو ایم  
پیش ازین باغ الفت چه اثر نداد  
خواب راحت قفس سایه دیوار تو ایم  
دهن عفو حمایت کده غفلت نیست  
هر کجا نیم همان سیاه شر تو ایم  
جنس موم می شفته ارزش نیست  
قیمت همه این بس که بیار تو ایم  
مست کیفیت نازیم چه هستی عدم  
هر کجا نیم همان سیاه شر تو ایم

چون از غمی بر سر آمد  
از درد گذشته ای  
است بیدار  
سلاطین  
تو هم هست  
دوران بیدل

۲۰۸

تا مفردم و سوسه از خود را شایدم  
چون غمت است که دایم بر تو بویست  
بجز قدر است در دایم ظهور تلاش  
باخت است در دایم غایت  
در این کوشش و نامکن است لباس  
خود میباش  
سویب باش  
ست نیا در مجاز با





ملازم هم چنین سخت محنتی سالیانگی او  
نه آهنگ است مگر نه انجام نه آغاز  
چراغ حسرت دیدار خاموشی بقیه عمر

ندامت بایسته و روان کیست هم بیدار  
برنگ فتنه از خود بیداری خرامیدم

فصل بعد ازین در وقت انصاف میسازم  
ملای خا خا رسیده چاک طوفانم  
بخت عدم بی نشا و نسپند غلام  
سایه قاتی کونا توان کنی خود فرم  
و تو با گوارا که زمین بی پروا  
برگ تسلی دیدم وضع غایت

مبادا بیدار کن کنجیکه میگویند من باشم  
مرا هم روزگار سے شد کہ باویرانه میازم

<p> یَا کَرِیمِ سینه آہی مینو لیم  را انتظار کیست اشکم  بِ سایہِ مشق دیگر غم  آئینہ اسرارِ ناز و مست </p>	<p> کتابم حرفِ ماست می نویسم  کہ ہر سطرے بر ای می نویسم  ہمان روز سیاہی می نویسم  شکستہ کج بلا ہے می نویسم </p>
---	---

[illegible]

ز دل فقر میدم جلاوه گزشت  
دو عالم نشخه حیرت سوادت

بر این آینه آب می نویسم  
هر صورت بخاست می نویسم

چو صبح صفحه بے نقش است بیدل  
شکست رنگ گاست می نویسم

عجز زلفان و محو الفت مکان  
ایسی نقشه که آگاہی بیاوشد  
پیکر را چو گردون چرخ  
بی تمیزی شبت ما زان پرورد غنا  
بجای بخت آن دید عرض نوبها  
بسکه ما در دواعی شعله ازیم گشت  
پشت دستی هم نشد نیش از زده آه  
مشت خاک تیره را آینه کردن حیرت

رحمت قدرت بال و پرگار دین  
ما کنون تیغ قلعه نسیان  
در میان نبود آدم که مافرگان  
آخرا آدم شدن محتاج آب و نان  
پیرهن کردیم سامان عریان  
آب گشتیم دروان از دین باریان  
طبع باقوی پیشانی که بی زدن  
جلوه گردید که ما هم دیده حیران

بیدل از عالمی با درس معنی آشت  
ما بفهم خود چرا چون حریف خطا دان

پروانه شوم با پرطوس کشایم  
با سوج کبر باخته ام دست گریان  
ما غرقه انسون سوادت توان  
بر سایه خود بال فشانده ست جانم

از عالم عفا چه خیاست بر آیم  
از دهن من نیست و نقش تپایم  
بر سایه خود بال فشانده ست جانم

اشک در رخسار  
بازار غم  
کینست افروخته  
طیبت لطافت  
میان تیغ و خنجر  
دواعی اولم  
جسور اولم  
صورت و طبع  
چاک شکست  
آینه باشد  
دایره از  
نقش  
طرح اندیشه  
دینم کرد  
در جهان  
در غار  
است



بیاعنی که چون خندیده بودم  
 جنون میچکد از باغ و دامکان  
 اگر سبزه رستم و گل میدم  
 کس آئینه دار نشد و رنه منم  
 چرا آب گوهر نباشد غبارم  
 او نیست در راه تو یار نهادن

زهر برگ گل دهنی چیده بودم  
دماغ خیالی ترا کشیده بودم  
بمترگان یارب که خفدیده بودم  
تجمل امید ی ترا کشیده بودم  
براه تو چون اشک غلطیده بودم  
اگر سحر منی بود لعن زیده بودم

مداغم کجا رفتم از خویش بیدل  
بیا و خراسم خراسیده بودم

بشقت هم می دانم سامان درستم  
درین گلشن گل می خورم غنچه فریاد  
پرانشانی ز موج گوهرت نمی خورم  
سواد هجر روشن کردم درین گلشن  
بهر تنگیایی که نیست میشدم قانع  
جنون داره دیر خرم عمرت می خورم  
کف من وین حدیث و این تنگه عمرت  
جو صبح از کسوت هستی اندر برم صدف

همان گشت ملک سلیمان بود در دهم  
ز دل تا عقده و چشم گریان در دهم  
سرسبز را بودم پیشانی در دهم  
دیو بکشت همین خط خوشخوان در دهم  
کفت جو دهن محرابی کان بود در دهم  
مکاتب نفس هر ذره عنوان در دهم  
بحیرت مردم آئینه پنهان در دهم  
چهارم جیب حدیث من افشای در دهم

مشہد آمد کف سیدل حضور دہن علی

[illegible]

11/12

این چنین که زبست صورت بخانی  
 حنود ارمال خودی که نقش گلدانی  
 غم کنی بد من زار و سیدل نادان  
 غم آن قد و صورت گران که چو روی  
 گل دم استخوان به ترازوی نفسم کنی  
 اشک صحت آدمی با غم می یابم زنده  
 اول از هر که داد خوش خود بدیده  
 دهر و بهشت این مایه زنده که ز خون  
 داشت لذت بهر زبلی جهان صیر  
 غار خوش گردیده

که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود دروغم

گاه خرد جوهرم گاه جنونم  
تا به نریار سید آبله پای من  
خلوت آئینه ام موج جنون من  
گر نبودم ندگی سنج هو سها بر ستا  
قطره این بحر اظا هر باطن نیست  
انجمن جلوه بوست لمون خودم  
اینقدر افسرده هست من خودم  
انیکه توام دیده نقش بر خونم  
در خواب بقا نشد خونم  
هم ز برون دستم آنچه درونم

در خور ظرف خیال حوصله دارد و جاب  
بیدل در پیکش جام نمگون خودم

میرسد گویند یاران آفتاب صبحدم  
 آسمان گری حریفی بود در آفتابین  
 این پنا گاه وحشت قابل نظر است  
 وحشت با بر تعلق دهنی نشانده است  
 فیض هم در خورد استعدادی بخشد اثر  
 از رنگ مانع فیض عالم افراط است  
 صبح کے خواب سید کفر صبحدم  
 دیدہ کا آخرش شیت آتای صبحدم  
 عرض گلزار و گرد دار و تاج صبحدم  
 لکھ نہ توان فیت در بند نقاب صبحدم  
 شمع شمع از دعا مستجاب صبحدم  
 یہ کہ خبر شنیم نیست از سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من نشاند  
سخت دشوار است پیدایش آن که خواب میجویم

نسخه بیستم از هستی عدم آورده ایم      ما و من خفیه میگردد در قلم آورده ایم

[illegible]



رفتم آخر از خود آن قدر از خوشبختی رفتم

مر فرصت بکفت من تیر و طینم  
کو متفا میک تو ان مرکز هستی نه  
عشق هر جا کند ماده حسن لب  
آبر و نیکه بود عاریت رویی است  
عجز قمار جهان مرکز جمعیت است  
طالب صحبت معنی نظارن باید  
قدحان اگر نیست که سبب نم  
عجز طاقت جقدر سر نه عبرت دارد

انقدر درست نذر که تیر منو بهم  
از دین تا فاکت غوش کشیدت علم  
هم قیامت که بیایست آن و شتم  
جواز نگشت اگر آینه بر دازم  
قدم از آبله آن به که بدزد و شتم  
خاک در صحن بهشتی که ندارد قدم  
لب چشم نتوان بست شکر منم  
بس که خم گشت قدم شد نظرم قنوم

بچو امید کنم خواش و صاش بیدل  
مسکه آغوش مداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش ایگانی دادم  
یاد آن سامان جمعیت و هر آشوق  
یاد آن گشتی که گشتن جو گداو  
یاد آن غفلت که اگر و متاع زندگی  
ای برین بخیر او گشتی و نشان شما  
هر قدر او چهره می فروخت میو ختم

سجده چون آسمان آبرستانی دادم  
بسکه میرفتیم از خود کاروانی دادم  
در زمین خاکسارانی سانی دادم  
عمر دهن چید بود اما دکانی دادم  
پیش ازین ما هم بتا سهرابی دادم  
در خور عشق بهار و خزان دادم

از نیک بختی منون که می چون  
بیدار بودی که می از نیک بختی  
دین بر تو ایام به جهان که بود این  
استقبال این به حال به دین این  
افتخار و این منون از نیک بختی  
پرو به جهان به نیک بختی  
ب نیک بختی به نیک بختی  
ب نیک بختی به نیک بختی

۲۱۶

اصیان در اسودن کرده است گمان  
عاصه انسان که در طبیعت او به شمس  
دار و قدیرش نوید نه چو تازم دام  
خودش به خطرات گمانش بر دلش  
که آری به شمس به نیک بختی  
ساج ظرات به نیک بختی  
از نیک بختی به نیک بختی  
نعمتی به نیک بختی  
نعمتی به نیک بختی





که من عمرت می بینم همان ترخ دهان ابریم

چون نخچه در خیال تو هر گاه در شستم  
محل بدوشن بخودی آد رفتم  
راه سفر همه گرا بردست تا چنین  
در صفت چو بلال بیکاه و نیتیم  
فرست رنگ است از نشان نیستی  
غافل ز ما مباش که ناگاه و نیتیم  
بایک دست قافله بقیار ما  
یک کام ناکشوده به صد راه و نیتیم  
بیدار چو بید گری نیست ناله را  
آزاده ایم گرمه در چاه و نیتیم  
نور جان خلقت آبادین کم کرده ایم  
آذران نیست که من سپین کم کرده ایم  
و حدت زاری دوی اندوه کشت  
در وطن دیشته غریب طن کم کرده ایم  
گر عدم حاصل باشد زندگی موهوم  
عالمی از خیال من کم کرده ایم  
بوج دریا و کنار ام یک دیم بر سر  
انچسب کم کرده ام نایابن کم کرده ایم  
چون نم افکند که از هر کان در زیوجا  
خویش اندیش پا خوشن کم کرده ایم  
چون نفس از جوتوسه دعا آگه نیم  
انقدر روانم که چرخ نیست من کم کرده ایم

پیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست

صدنگه چون شمع در بر انجمن کم کرده ایم

اگر دیرانگرد و خورده بر پیش کم ششم  
تو هم بر اشک وقت گیر ای عالم ششم  
بچشم محو کرات که شوخی نمی آید  
تخیر میکند بهوار این خم ششم  
درین گشتن که شغل از شرم بیدار حق  
سحر گل کردن کرده آخر عمر ششم

دولان بیدل کجاست  
۲۱۸  
خفا نم خزل که در دست و نیکی  
کرتن آقا می قدم و دست و نیکی  
چنگلک نسلانی چو نیت خفیت خزان  
طقت طرب که جاودان بی خودی  
کمان که دروغی نیندازی به نیکی  
در نظر زمین سار و جلیو به نیکی  
بجل جرم جلیو که نوری به نیکی  
کسی که از اندوه دوری نوری به نیکی  
کسی که بگوید که نوری به نیکی

طالب علم حیرت آئینہ دار کو بہت سی

مدن خبر حلقہ چترپتی نکسین عالم ششم

طرہ با خاک شد آنجا کہ دل بے مدعا نشت

درین گفشن حمین فرشتہ پیدل مقصد شغیم

زین گریه اگر باد برد حاصل خانم

چون صبح چکد شبنم خون از دل حاکم

الزہل شمشیر و فایحہ مہر سید

دارم تنظر ذوق ہلاکی کہ ہلاکم

دل شمع خیالیت کرتا شمع

زہار تکلف مفروزید بخاتم

برہنہ از خجالت آئینہ ہست

مقتال کشید دست به دامن پاکم

بیدل بخیل مژ چشم سپاہ

امروز سید مست پراز سائیه تا کم

قیامت کی گول درپیر میں لایزمت نام

همان شد صبح معشر زیر خورشید نازم

تغافل و لباس کے تقابلی اثرات

بانی راجپوت اور دین شنیدنت نام

عقابا زچین پشیا رحم خرنسیت ایجا

سم کردن تن غضب نماید نام

ز شور قطره جز دریا کسی دیگر نیاند

مدرسه از میان لپریست نامی

فقر و غرق و حشت و آزار و بیخوابی

ناعرانی و انکادہ اچینت نام

تَنَافُلِ صَدَنُگِ حِیْ پر سدا حوالِ مَن پیدل

مژدگشوده سوی خاکسارانِ مینت نازم

والله اعلم بالصواب

تساؤلو تم دل بے غمی خوش ہو جاؤ

[illegible]

[illegible]

یا ایسران وفات و دوران چه کند  
نقد کیفیت از میکده یکمائی ست  
عضو عضو حرم حسن ار ابر طاقست  
انتظار بوس کردن خوبان با چند  
چه خیالست کشم حسرت یک چو چیت  
شمع تصویر من از دماغ هم فشرده است

جوش در نظر بال فتن کوش خودم  
سیکتم جریه دست تو در پیش خودم  
بنیال تو هر آینه آغوش خودم  
کاش صبحی درازموی بناگوش خودم  
منکه از تار نفس آئینه دوش خودم  
انقدر سوخته آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گزشتن بدارد  
 ای شبی دارم فرصت شمر دشواری

بیکه کشتن نیز نهان نیست و این عمل  
و شکار و حتم نیست کشتن است  
جنس دیگر چیست تا از دوان پانچ  
زنگ در دوشی از کاروان کل  
برفتا شیا یاس آخر یکسین میکند

روشن سازد دیده حیران بر لوح  
دربز خویشم است باین فراغ بسمل  
تج قاتل هم ز خون گرمی داغ بسمل  
یتوان از صبح خون در داغ بسمل  
عافیت هست اگر باشد داغ بسمل

چشم قربانی ندارد احتیاج مرد  
باده پر صاف است بیدل در ریاض الحکم

زبان قست من در کاه خلعت من  
ز بسک حیرت نظاره آئینه بر دوش من

بزرگ چینه آینه طاقت بستم  
کلیم سخت یه بسن چو سایه بدستم



درین دنیا که عریانست کج سر از جوش  
 ز خواب عیانست چون گویم هر نیم غفل  
 ز خود در کبر تر کن اگر اکر ام بخوای  
 اوب پرورده تسلیم در رستان انصافم  
 تو بر خود جلوه کن منم کین چیر دارم

دران محفل لب لعل و قیسم یکین بیدل  
 اگر ناس و باری نخواستی خاک بوسیدن

چنین گشته چیر گیسوم من  
 نه شایم نه خروین گردون خام  
 نواسته ندارم نفس می شمارم  
 نغذید ای قدر و زمان فرصت  
 درین غمگده کس میرا یارب  
 جهان گو که با ساز هستی نیاز د

باین یک نفس عمر مو هووم بیدل  
 خاتمیت شخص با قیسم من

آخر از بار تعلقاتی بسایان  
 اگر می در مجمر شگانه آفاق نیست

جواب با بیچر این سید از چشم پوشیدن  
 بهم می آورد دگر گان من بخود گمان  
 که چون اشک است اینجا در مین بد  
 دل آتش از دارم که بیاید پرستیدن  
 ندارد عکس این خانه صوت پرستیدن

که چون آتش از غفلت لیتم من  
 نه لفظم نه مضمون نه بیستم من  
 اگر ساغر عبرت نیم چشتم من  
 که یک خنده بر خویش بگریتم من  
 بدردی که بیداد دل زیتیم من  
 کمالم همین بس بودیتیم من

جبرتی بستم بر جوشگاه ناتوان  
 آتشین کار و زمار پیش از کاروان

درین دنیا که عریانست کج سر از جوش  
 ز خواب عیانست چون گویم هر نیم غفل  
 ز خود در کبر تر کن اگر اکر ام بخوای  
 اوب پرورده تسلیم در رستان انصافم  
 تو بر خود جلوه کن منم کین چیر دارم

دران محفل لب لعل و قیسم یکین بیدل  
 اگر ناس و باری نخواستی خاک بوسیدن

چنین گشته چیر گیسوم من  
 نه شایم نه خروین گردون خام  
 نواسته ندارم نفس می شمارم  
 نغذید ای قدر و زمان فرصت  
 درین غمگده کس میرا یارب  
 جهان گو که با ساز هستی نیاز د

باین یک نفس عمر مو هووم بیدل  
 خاتمیت شخص با قیسم من

آخر از بار تعلقاتی بسایان  
 اگر می در مجمر شگانه آفاق نیست

ای حکام قمر انرا نخواستند  
هر قدر از خود بر آدنگاو و بر تن  
چو بر بر دازن پشته نشان نهاده  
بی زواجها شکم احتیاجم داغ کرد  
عیش انار و عدم در سایه اجزای من  
نیست غیر از احتیاج آگاهی شواریم

منزداران حقیقت فاخته از تن  
منظر قدر تو در وقت چندین بان  
کاش نگم در پر طایف دشت و آستان  
آبر و چند آنکه میرزم نمیکرد در دامن  
جوش متابست جهان به شدت در کمان  
زیر کوه از بارگاهم چو چشم پاسبان

عمر باشد بیدل از بچارگی پر میز نم  
چون نفس در دام یک عالم دل نامرمان

آفت اینجاست این سر بر شستن  
چون نگه بنگر گمان بدت خست  
نخل سنی بر طایق ریشه محکم کرده است  
زنگ از عشرت ندارد و نه بهار قیام  
نیست غیر از ناتوانی باب اقلیم و قیام

یکصد و هشتاد و صفت یک نظر بر شستن  
یک طیش پر از چندین بان پر شستن  
چون نفس میساید از یک سو بر شستن  
ازین حسن باید چو چشم چشم بر شستن  
از خم بسیارست میساید جگر بر شستن

شش جبت بیدل شکست یکسان با چهره است  
احتیاجت نیست دیدار دیگر بر دشتن

چون دینه درین باغ با فسون  
هر است سر نیست گزینش ز گریان

سر بر نکشی تا نخوری پایی و دیدن  
در چاه میفتد ز رفعت طلبیدن

بجایست چو کعبه  
درین سر زلزلست  
بانی زو تاخیر و بدین  
کشتن کبابی ز سر  
سجده درین سر  
چندین سر زلزلست  
حکایت که در این  
درین سر زلزلست  
از این سر زلزلست  
جانان سر زلزلست  
۲۲۲  
انضمیمه از دانه و دانه  
خالد دانه و دانه  
دارد و دانه و دانه  
محل از این دانه  
را از این دانه  
تا به دانه  
عقد دانه  
آنوقت یک دانه  
چون حقیقت زن  
کاری فتنش





بیدلم بیدل از شرم غمت جانیا پرس  
دور از اندر خاک هم تبت گراند زمین

ترشح مایه نازی فی راحه حسان کن  
بهار جلوه گر اندکی از خود بر آن آلی  
اگر در سایه شکران محبت دهر صفت  
بهارستی انداز پر طراوس میخواند  
ندانند قدر و اجزای دست کوشش صفت  
نفس در نیت کیفیت لافش می بیند  
بمثال جواب از حجت که مفصل باشد

نیم میکنی آئینه برگزیده دل کن  
 چونم از ریشه دیرین آید تو خاک  
 برایت انگش آرایش چهره یاران کن  
 بیک کمان شود چون چندین شمشیر کن  
 بر سبزه چندین خضایتان نشان کن  
 گهر ایضا آنداری لفظ طبع و جان کن  
 دولتی تا محو گردد و خایه آئینه یاران کن

چوبی از صنعت دارنگی غافل شوید  
بیمین دانهی طرح شکست بنگ مکان کن

حیرت آید که چو فیض باری ازین  
عکس ناب هم رخ زمین صفا آید زدم  
سن انما حقیقت نزاکت جلوه بود  
گوش محرم پرده سازم غافل باش  
شیخ را در زمهر بر سوختن آورده اند

گوش برآینده تا بشنود و از من  
دورم هر گمان طعن رو پر و از من  
تا بزم آیم خلوت خست بنگار من  
ایستد ز تابک بادل میرسد از من  
فکر انجاءم مکن گردیده آغاز من

انیتد بر بعدل بدوم حیرت دل میطیم

[illegible]







اگر تحقیق نیازی منظور نماز باشد

ویش سادہ و میان خط می توان کشید

بیدار می زائهن باید ورین بیایان

تا چون جبرس تو انم یارِ فغان کشیدن

عرق در عنانِ احتیاج بی نقابین  
درین گلشن کز بشنم کاری بخت جوید  
بخود نایستایم چشم از سرم آب میگویم  
ندانم باکر این دین و نه سنجم هستی خود را  
درین محفل نذر در هیچکس چون گری افت  
بیزم وصل نام هستی عاشق نیکبند

رد صدیق الشیخانه واکرده آتیب من  
 کلام اخیال بیک میگردد کلاب من  
 سبک دیت بر پیکانه وضع نجاب من  
 که در وزن کم بسیار بیش آید من  
 مگر از یکے بر آتش صید کباب من  
 ز فکر سایه بگذر آفتاب من

چشمگیری کشید آخرتی از خود شدن جمیل

درین درما را از خود بود چون گوشتی است

ای شرمهای خراست چشم حیران بدین  
جلوه ابسان بنظر آن فاضل خست  
در بساطی که نهوش که اقامت کرده  
اعتبارات غرور عجز را بدست چیست  
بندگی تنگ بکی از طینت مایه در  
زندگانی درگاه انیقدر زویر نیست

هر کجا پای خم آینه می بوسد زمین  
سخت کرده آدنا چشم اگر داری بین  
خانه را پادشاهان توان گفتن بچوین  
از نفس بک میان بالید بر آه خرمین  
می تراود آدر سجد نقش نگین  
از شمار سجد زاهد عرق زیر سستین

[illegible]











زنده باد دعای دامن از دوری  
 دامن بخت که با سحر است  
 در عالم کی بود غمزدن نیست  
 در غمزدن ز غمزدن غلط است  
 صحبت بازنگی است بامدن نیست  
 ست و قاشا خانه بخت و غمزدن با سحر  
 دامن بخت که با سحر است  
 راتب استعداد با بخت و غمزدن  
 بخت و غمزدن با بخت و غمزدن  
 دامن بخت که با سحر است  
 دامن بخت که با سحر است  
 دامن بخت که با سحر است  
 دامن بخت که با سحر است

بامهر الفت چو بچو بچو بچو  
 دجوی کذب گواه از خویش میکند  
 شوق مینایم را بر هر بی درنگ است  
 سرکشی در تنگه سیه ادا را می شود

عالمی زین بچو بچو بچو  
 چون بان بزرگوار در دم درین  
 اشک جاسر کشد از قدم درین  
 سودن انگشتها را سر بر آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما  
 نقش ناخن بهم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت گرا باشد خوش نگار من  
 بچندین جهانوی سینه کرده ام  
 اثر از زخم خجیرم دو بالا نیز ندانم  
 ازین مشت غبار آتش دیگری آید  
 باین آثار موبو میتری که کنم حاصل  
 ادم پر در دیا سحر پر از ننگ و فاسم

بقدر جوهر آینه میباید صفر من  
 توان فهمیدی کو کهن از جوی شیرین  
 بزرگ آه آب شکیباییهای زمین  
 مزاج چنه ام موی گردار و فیمین  
 بچشم کیستی گان در چشم خفیر من  
 گذار خویش بیا شد چو شک طبل

کج بخود سه بیدل دماغ اتفاقی کو  
 که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

به نوینیا یا بشم از آسمان ابرو  
 به کلشن زگری اردنه دریا موج می رود  
 دم تیغ قفا ناکجا خواهد تنگ کرد

قیج کج کرده می بد اشتهار آن  
 بعالم فتنه می رود همان چشم همان  
 هنوزم گردش چشم میخواند چنان

خطا پشت لبست هر جبار تیار کرد  
 بیادین بر روی دریا هم زانوش  
 اشارت محو حیرت کن در بر زم تماشا  
 بدوق سجده است جای تیار کرده اند  
 غروب پستی آرایم غرور عجز بنایم

غرق و اشویه از روح چین فو خطان  
 شکسته میکشد بر دوش چنبرین دل  
 بزنگنه نو در چشم میگردد دل  
 بجای سبز و میر وید خاک آن مکان  
 نیاید از کجیهایم بچشم راستان

بوضع سر کشی لطافت تو افش دیده ام بمیدل  
 بچشم مصلحت تنم بعض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید گاه ازو  
 ای سایه داغ مهر پشان نمیرد  
 مشکل که این ویشوهر مرکز شد  
 خاکستر سپند و فاطمه گشته است  
 یارب علاج سوخته جان میکند  
 گردن من صبح بستم نشان دنی است  
 آرایش زبان اگر این خجلت آرد  
 شوق مرا زبرد و جهان نیار کرد

آینه شکست تنافل گاه ازو  
 ماهم نشسته ایم بر دریا ازو  
 یعنی خجالت از من عفو گناه ازو  
 انوس ناله که بگوید پناه ازو  
 داغ کلفت ز بنده گرفته است ازو  
 غیر از عرق خواه باین سنگاه ازو  
 خاکی توان شدن که بر وید ازو  
 چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

شایان اشک دیده نمیدل چو تهمت  
 شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

تو در نیکو کنی  
 مرا بخیر بود و زیان بود  
 اختیار می کنی بگری می غرض است  
 جلی است دلی امتحان و قبال  
 و در آینه ام واحد است بر آیه  
 مدون دلیل فطرت اسل بر آیه  
 معتبای مخالفت تنبیه نمودند  
 ابواب جمیع تنهایی بر ویش  
 چو دزد و سر افکار در راه افتادند  
 از زنجاری بر ویش  
 ۵۰  
 است اما غلامی غافل و نادان  
 دل است و قطعه بچشمی که نشود  
 کثرت طالب و بعد ساسان  
 آنک تو هم سلامت درین  
 غم راحت شدن بی یمن  
 هم قدر دران صحت است بی یمن  
 \* \* \*

کرمیاس غافل از انتقال محبت است  
 همان شد و بعد از آن که  
 تا شود و رفتی که محبت بوضع هر  
 کرمیاس غافل از انتقال محبت است  
 همان شد و بعد از آن که  
 تا شود و رفتی که محبت بوضع هر  
 کرمیاس غافل از انتقال محبت است  
 همان شد و بعد از آن که  
 تا شود و رفتی که محبت بوضع هر



[illegible]

بر سر کشان چو انفر و شیم بار عجز  
مگذارتا بیا و تمناش خون کند  
شیع که مو انجن انتظار تست  
در وادایک شرم نتا بکشوند

مارا شکسته اند بیاد کل داد  
دل قابل نیست بر سر زنگنه داد  
آئینه بر سر قره نبود نگار داد  
بر چشم نقش قره پوشد گناه داد

وله

از انبوج گهر نشیند ز مرز خوش او  
خروشی بسکه خنجر از داناچه از نادر  
غور ز نو دسر کرا جاده دیگر نیابد  
درین سحر انوید چه سارم نالوار

بیاض و تریم بشنوار لعل خوش او  
جهان خنخانه دارد که این گنجش  
مگر در دخیال خاک گشتن عیشش  
که بار هر که سنگین گشت عافت بدو

زبان بوی گل چرخچہ بیدل کس نمی فہد  
فتان یار کے دارم اگر افتد بگوش او

طبعی کہ محو شد اثر نوش خنداو  
نخاک برق جلو و او عرض نداشت  
هر خیزد زخم شیم دولی راعلی است  
نحو ابی فسانه طوبی که میکند

چون فی شکر کشید سرازیدند باد  
آیستند بود جوهر خنجر سپند  
باری سپند باش برقع گزند  
ماشم سایه تیره هاس بلند

بیدل مباشر امین ازافات روزگار  
چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون پیرانه ات کو  
 نوشمع بے نیاز بهار افروز  
 حجاب آشنائی دهم خویش است  
 بساط دهم و اچسیدن ندارد  
 کمان بغیضه آفتی اما  
 ندارد این نفس سامان دیگر

خس خایم آتش خانه ات کو  
 لگو خاکستری پروانه ات کو  
 ز خود گر بگذری بیکانه ات کو  
 تو خود افسانه افسانه ات کو  
 بدون از خود سرخ خانه ات کو  
 اگر قسم دام از دل اذات کو

سرت بمیدل هوا افسرده راه است  
 و بارغ کعبه بتنه ات کو

گر باین صفت نفس چینه کان بنگاه  
 کرد تا از محفل امکان طلسم حیرت  
 سینه فی میشود بی پردۀ دم منم  
 چون نگردد دیده حیران با مگر کان  
 نه تماشا نیست چرخ خانه نازینار  
 صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت  
 طالب و صلیم مارا با نسل کار نیست  
 بے گداز نیستی صورت نه بندد گئی

چون سحر با شکستن سپیدش از کلاه  
 تا مرقه خطی کشد این صنوبر میگردد سایه  
 در دل با چون آب آئینه پرورد  
 جوهر آئینه در دیوار حل کرده گاه  
 عشق اینجا آه آهی اردنجا داده او  
 آینه یک گل نیست جهانی خانه او  
 تا که گراز پاشینه اشک من افتد بر او  
 شمع این محفل سراپا سرشته از یک گاه

از پر گردون هرزه مشغل موباید لرزیدن

پیش خجسته زنده  
 ست عشق باده  
 طغیان کرد به یادن آمدی  
 بهار عالم دیدی ز کبابین  
 کجاست کجاست  
 کجاست کجاست  
 خون در دهن  
 بدون مبین آمدی  
 طغیان کرد به یادن آمدی  
 پیچیدی آن بهر ز صدمه یک  
 اندی به زدم جبهه فدا ده  
 ۲۳۹  
 زان پیش  
 خود بنیال آمدن آمدی  
 بهار عالم دیدی ز کبابین  
 کجاست کجاست  
 کجاست کجاست  
 خون در دهن  
 بدون مبین آمدی  
 طغیان کرد به یادن آمدی  
 پیچیدی آن بهر ز صدمه یک  
 اندی به زدم جبهه فدا ده





طلم و مستحق ای خیر چه خود دلست  
 ای خیر که در آن آتشش گشای گمراهی  
 که از این بهرست قند و لعل  
 چو ناز بجز درین دامگاه ویرانی  
 ادب نفس خمر نشین عیال و گیت  
 ای ختم گشته خجسته زیان طلب  
 بر دل سازجبه گفتنی باشد

که چشم تو بپایال چرخ بود مست کرد  
بسیر کوش که اینچو کوش مست کرد  
درین میان کین تو که شد عداوت  
خاک بپوشانند و پر کین مست کرد  
چرخ بر سر خورشید را مست کرد  
دختر تاده نم یک گشت مست کرد  
بوش پاش که در بدین مست کرد

قطع من اصل شراے بیدل  
نائلے کہ چاقو فرس چا است گرو

به پیری نشان ای خلق برآ  
 مسالای که چوبه بر ساز هست  
 اگر گشت باغ و در کسب صحرا  
 اینین بجز در اینش امکان نیست  
 سرشک نیازم قلم خمر سازم  
 زود بفرستی که زین دمن نیست  
 میاست بر دانت از دامن لغش

بر دل چون نفس بزرگشاید  
چه داند و بجز ناله زنجیر چنان  
روانیم از خود پندین بهمان  
جوئید تا خاک گشتن بهمان  
چسان کردم از خاک کویشان  
بجواب عدم گشت بهشی فشان  
اگر حراتن بال کردی خورشان

نہا جہد چشم بندہ پیدل

[illegible]



حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

دور از بساط وصل تو مایم دیده  
باز آ که از نگه نبود استن اینگونه  
بر گریه ام نظر کن از حسرت هم پرس  
هر خیز خال کن چو بحر بادیده است  
صبح ازین بساط افشان همفت  
ببایدم ز تجلیت اعمال لیست  
شد نو بهار بال فشانیم گردل  
ما حسرت انچه جا بیم ازین محیط  
در محبت از دل بیدهای من

چون شمع گشته داغ نمکاه رسیده  
نه جرعه بیشینه در رنگ پریده  
عرض گدا از حدنگه استاب دیده  
دارم هنوز رنگ گریبان دریده  
منم گرفته ام پے رنگ پریده  
نومیدم در سنگی آئینه دیدم  
در سایه گل به نسیم وزیده  
کنج دے که یک نفس آرمیده  
نومیدم تا بخون دو عالم طمیده

بیدل حضور خاتم ملک حبت است  
پیشانی شکسته و جوش طمیده

گر همه رفتی چو ماه از رخ برتر بید  
دام تکلیف نیارست هر جا هست  
تا نگر و جبهه فرش آستان نیست  
تا که در کمر کنی از طلم خود را  
جرات پرواز خاکی را اگر دشمنه

تا ز پیشانی آرد آبران در سجده  
یعنی از دیر حرم با کوی دلبر سجده  
چون نماز غافلان سیلی خورشید  
ای نماز تنگ غفلت بر کمر سجده  
در من هر که میکش سر در ته هر سجده

بر آستانه بدو آینه بیدار  
برون رنیت از دره شسته شاره  
که بر دوازده کار حاجت نیست  
از دس جز از دس شمشیر نیست  
ببر با چراغی بر آفریننده  
دو عالم چشم از شمس بخت  
حال ستانگی کلمات سخن  
سند فرخنده بر آینه  
از بین بدو بر آینه  
صالح است  
آرامش نفس است  
دل ز کف داده شکلی دارد  
نماز آن گرفتار بود  
\*

سبکبازان یک رشته زنا بارود  
 از این مشت غشال را بوفتن  
 در این کسب بیاورن  
 یک کسب بیاورن  
 بفرستادنش  
 دیوان بیل شایعات  
 هم هم  
 شوقه سوسه دیدند راوان  
 دل بستند به جیب و زلفش  
 شانه بیدار رفتند  
 تا توان آه و بیهوشی  
 چندین در اعصاب این نیست  
 رنگ بآن قرب شوق گریختن

در معنی رشته ساز و عونت این است	از رنگ کردن عیار نیست مادی
هم زدفع اشک خود بیدل عیار خویش گیر	از گریبان تابرون آورده سرحد
در محیط کوفک طرح جابانخته	کشتی مارا تیر در سراب انداخته
باد و عالم شن بال سبل سوده ام	عشوق بر چنین طیش از انقابانخته
غیر شوره و من هم دگر خیزی شدت	عیش این بر جرم نمکساز شرابانخته
رخت هست مایه بیند دل اندر دگر	سایه ما خویش او دراز کبابانخته
ای خیال اندیش طوفان و طرکان	می فشار چشم من غش آبانخته
یک گدگم نیست بیدل فرصت عمر شمار	آسمان طرح در گم درشتاب انداخته
نیاز غیر نازت جیرت آینه پر کرد	ز دیوان بگاه شبستان در دود کرد
تمامشالی سوختا برده است از شوم	مگر فرکان کند کشتی برین ثامن کرد
ز بزرگ تفان و ده آن شیم اقبال	نیازی نیز نتوان بر طایر آورد
بر دگر و مکان آن گنگ پایم	که هر کس میرود از خویش بخیر کرد
ز من جش محبت نیز ندانم عجز	زنان ایشی برین زند پاید استود
هرس آتش ز منم و دسپند ز نشان	بدوشم تا بکی حمل کشد فریاد میرد
چلیدن آنقدر کردل فردن محوش بیدل	

بسته کوفتشا گرم کردم آهین سردی

گر یک شرب چون چشم فراهم شده باش  
ناصح سخن ساخته است پیکرین است  
تا بار خری چند نه بند بدوشت  
بچه نسیم توانم دست نیست  
عاجز نفسان قافله سره سلی اند  
عمریت که آسوخ ماطون طلبها  
هوشدار که اجزای هویت نیست  
هنوز نگه تحقیق ز مثال شرب است

شیرازه اجزائی و عالم شده باش  
زخم ست بزخمیکه تو مرهم شده باش  
آدم نشوی گر مرهم آدم شده باش  
حیث است نیکین شده تمام شده باش  
گو ناله گرفتم جرب هم شده باش  
ای جبهه سیمت چقدر زخم شده باش  
گو یکد نفوس صورت شبنم شده باش  
آینه در نیاتوجه خرم شده باش

بیدار بگرد چون نه نواز خط تسلیم  
بر چهره رخ اگر یکدیگر موختم شده باش

ای نم اشک من مائل مکران نشو  
چهره بار و چه خزان نقش گل حیرت  
هر قدر رشته این راه مائل دارد  
افت رنگ مناسوده دست تو میا  
کشته نه فلک اینجا به نمی طوفان است  
دشت از کف بگرد دهر در قفس

سیر خیزست خایه نه عریان نشو  
جلوه محوست گرائینه نمایان نشو  
بخشای گره آبله دندان نشو  
خون عاشق که نمی نیست پشیمان نشو  
تا توانی طرف اشک تیغان نشو  
ای نگه سی کی نیست که مکران نشو

ادب دور باش بودار شین  
بانش جبین ساسه دور داشت  
جان ببت ساسه دور داشت  
شکر و آن برین عاشق گزاش  
طافش سر خاشاک و سبزه  
خان گزاش قدم نبردند  
چو پیرانه بال هم بسندند

۵۳۴  
دوان بدین کلمات

انسان شمع زوق پروردگار  
افشایان کرد و توانی  
بانش سزای او یاد شد  
داشت در سایه اش پون  
دلی زان سران

لب فون داشت بدین نالی  
 و دیو فونستم بدین نالی  
 میگذارد ساقم بدین نالی  
 بر آن ساید و بدین نالی  
 شرم بدید و بدین نالی  
 و بدین نالی ساند و بدین نالی  
 بدین نالی بدین نالی

۲۴۶  
 بدین نالی بدین نالی

سایه اندازد و بدین نالی  
 سایه در کار بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی  
 سایه بدین نالی بدین نالی

فکر کیفیت خود نیست میخواهد  
 شرم کن این جلوه که چون آید  
 محو بودم هر چه بیم دوش و دستم توانی  
 غفلت دزد دادم آنجا که تاب کرد  
 حرف غیر هم آید و پیر از وجود ماوس  
 شست خاکم اینده سامان عجز نکند

تا سر از دوش زلفه است گریبان نشوی  
 حدیث آید پر در از حیران نشوی  
 گردن بر گمان کشد و آغوش دهم توانی  
 اشک میرفت آن بستر دادم توانی  
 بر دل زانمانه دم کوش دادم توانی  
 پیش ازین از زمین غلط مفروش دادم توانی

بیدل مشب سیر آتشخانه دل دادم  
 شعله را چون یافتم خاموش دادم توانی

پیش است قماش تو با ظاهر شلاخی  
 چون شده در دل ظالم نتوان برد  
 زندانی حرم مانگده دماغ و فایم  
 آینه در آن جوهر شیشه ندارند  
 بشکافت کس از نظم جهان معنی تحقق

ای کسوت موهوم رنگ بنفشه  
 جرات که ندیدست ز شیشه غلاف  
 بر مانع توان بست خطاهاست  
 اجزای و از برای مانع است  
 از یکباره هم گشت بسته توانی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد  
 بیدل عرقی ریزد با مان تلاشی

هست بر سرم آمدت دل بدو  
 زلف لیل اقداری صبح عید بخار

سایه بر سرم افکند راه باله آغوشی  
 حسن چهره اش بدین شیرین ناگوشی

زود جنگ نعلی در صلح مردی

شوق منبرین سوخته غایت خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت  
دودی از زمین خاست همچو شمع خاموشی

شکر مده خندیده است بیدار دماشیر  
آسانی بدان آینه دیدار گردین  
سخت ندانم که چون کمان در کمان  
رازا اهل تقوی تو پر سیر توانائی  
بدیک ای دل نه چرخ است آباد موی  
ل پر دار دار مجنون بایل کف لیلی  
واحوالی ماسنی صورت بند

کنون از ناله دلی یکی شب افکنم شیر  
صفا پر دوزخ و دوزخه خنکیری  
نشد طاهر ز چرخین ملام یک کجی  
که در کینش جوانی نیست بی سپر  
تو در خوابی بان هم غرضه آغا تو  
مگر خالی کند در صورت ایجا و بخری  
مگر سازد خیال سوختن کلک تصویر

ندیداری برگ از چتر غافل شدم بیدل  
بزیخاک همچون آفتابم هست شبگیری

بار دسارین مغل فخر پرده سنگی  
دین تاجی ای بجز گرد بر افشان کن  
پن بسکه مگر در ادب از درویدگی  
مهر گوی نمی انی بگویم کرد کا غافل  
فضائی دی مسکن را در گرفت

چرخ یا دبلل میکند رنگی رنگی  
تو هم در کزیر بال طادسان چرخ  
پری دیشبه باله ناگرد و سپکو سنگی  
نفسه ناگرد و تار سازد با سنگی  
همان چنین گریز بختنازنگی

که آن خلد بر آتش آب خند  
سایه در خانه صافا اند  
سایه باس ادب اندر ساق اند  
اشا زرت است اسکندر  
استیلا ز مجور است به جود  
کار تو نیست مغرور است به جود  
در بست تو نبش کار بود

۲۴۷  
روان بیدل خفا

مهر کاردت با خنجر بود  
آن بسکه از بخت کرده سوال  
نیش کای تیش نفوس پر افشان  
نیش سال پی پاری بر سواد بخت  
نیش پی غم آوارگی مالیت  
خوابیدن به قصدت چیتین

دین کل از آفرین خدای تعالی  
فریدیم و بستم آشنای در دل سنگ

نریخ مادر شتی بر دیار فغان بیدل  
خاتم ناله با بگذشت در کس مارنگ

نری گمان که سنی تو بجز سیده باش  
تو ز خود زفته پیرن بجای سیده باش  
بسوا خود سر بر بازو زره که چون شمع  
سر بار تا بواله تپا سیده باش  
نتری نمی نه ز بدنی طلیه نی به جوش  
نجم سپهر تا که سمنه ناریده باش  
نگاه جهان می تو قدی ز خود بدون آ  
که ز خویش تو گذشتی همه جاریده باش  
سرکار زره ماهر حسابیخ دور  
بتو کی رسم هر چند تو بیا سیده باش  
نمر بهار رنگی که مال خود نظر کن  
چون گذشت باشد تو ناریده باش  
نه شکست هسته اثر تو بیدل این پس  
که بکوش آبیاری چو صداریده باش

رباعیات

گردون در خاک نشاند مارا  
مشکل که ز وحشت برماند آرا  
ماشوخی مصرع روان نفسیم  
مرد آنکس که شکسته خواند مارا

ولہ

فسر یاد که جمل بود فحیدن ما  
کور میا داشت شوخی دیدن ما  
منه گشتن اگر در رنگ انگشت  
زنگار شد آئینه تراشیدن ما

مغنت یاز بادی رسیدن  
مناجات است ازین پیش  
مغنت یاز بادی رسیدن  
مناجات است ازین پیش  
مغنت یاز بادی رسیدن  
مناجات است ازین پیش

دیوان بیدل کلاک  
۲۳۸

سازست این و بیوانی که خط  
سازست این و بیوانی که خط  
سازست این و بیوانی که خط  
سازست این و بیوانی که خط  
سازست این و بیوانی که خط  
سازست این و بیوانی که خط





واقف چو ازین جهان بگذشتیم  
ترک همه کردیم قلندر گشتیم مارادریاب

وله

پیری بستر بید بگذشت شباب  
از رموی سفید مرگ اگر دلقاب  
دعوی تا کے زمان بجز نشت  
ای سگ متاب نیست صبح بخواب

وله

کاهی غم آب و دانه بیداید گفت  
کاهی بیدیش طرب ترانہ بیداید گفت  
تا جہن گفتگو بیداید ساخت  
تا خواب برد افسانہ بیداید گفت

وله

یک شر زنگم ما حواس آئینہ است  
انجا ہمہ وہم قیاس آئینہ است  
پیدائی ما بعد فنا خواہی دید  
چون شخص بر آند ز قیاس آئینہ است

وله

آن معنی شوق کز او ابر نیست  
نہ ساختہ خاص نہ مخمبول نیست  
نہ لفظ فنا نہ استعارت بقا  
این مصحح حیرت چند روز نیست

وله

ہر گس گامی براہ حسرت برداشت  
چون آئینہ در نقش قدم پیش برداشت  
عملیت زمین گم میج گم  
تا مغر و صدا دل عجب لنگر داشت

در یکجاست  
دردی و در گدایم  
یک از غل از غل تاخت سوی غل  
کریزین سو گدای غل  
پادشاه در نور و روشن نیست  
۲۵  
مادین بچکس  
پیش ازین تاقت و دلی نیست  
سر زینش تا توئی بین  
نظر کن عطار عالم غور  
کہ جانت چاہ ما چاہ  
وزر تو سے فداہ ایم چاہ  
ہم بہ فضلت شکستہ ایم چاہ  
کلیج گرم ناستند بارہ رخ  
زغال نماز بارہ دارہ



وله	صبح پیری شمع اجل اشامی موگشت سینه فکر جمیت چند	آنجاهوس طر نمانه حامی ست بردوش شکوفه جامه احرای ست
وله	این باغ که گلهای بارش خود روست چون غنچه زریں بچوم فکرست اینجا	یارب چه بلا عالم اندوه نوست صد پستیانی شکسته یک زانو ست
وله	اندیشه بخل از یقین مجورست بر خویش ستم مدارای غافل	با خلق محمد فیض معانی دورست چشم واکن که تنگی چشم زورست
وله	ای آنکه ترا تفحص حال پرست کرد عدم ست موج دریای وجود	غافل مشو از جهان که مثال پرست این شیشه ز رنگم سقیم بال پرست
وله	هر چند که ایندشت جای کمگانی از دیده انتظار غافل نشو	در صید مراد و امکانی نیست خمیازه دامن پیر افغانی نیست
وله	هر فور که از ماه بر درق و لبسته است	سامان زرت بطبق والسته است

راحت آباد است که مردم  
خوش نایسده اند به سبب کفایت  
عقل و غیر ذلک فکر و نه نیست  
از زبان دانشی اظهار داد و زود  
نفس به صافی آید به مطالب غایب  
اندوه نیست به پاس ناخوش  
سختی درین بایسته درین صورت  
چون غنچه زریں بچوم فکرست اینجا  
نفس فرسوده نیست به قفله  
دوران بیدار است  
از ضلالت هیچ آید سزاوار که بماند  
خاشود در روشن گشته خاشاک  
بیوده نیست به گفت و گو  
بزرگه نه به پاس است  
تا به سر فریاد و در کاروان  
آسوده نیست به چشم  
خبر بکاران امتحان که نشود  
حق آنکه سخن به موع

از چرخ نمکد بپاست نور شیدا	این جبه چه مقدار غرق و آبست
وله	
هر چرخ خود بصفعت خود بدست	در محفل انس عشق مسدست
نقاش بزرگ ملک خود مینازد	گرداسن او کشد در ستم مردست
وله	
یک عمر غبار شوق طوفانهاخت	سودا ز سرور بیابان بارخت
آخر ز دل شکسته خفتم بجاک	این آبله آب رخ جولانهاخت
وله	
جز ضبط نفس میر باغ مانیت	جز حیرت ازین چین گلی نمیت
آئینه ما ز عرض جوهر پاک اند	این کوچه انتظار نقش پایست
وله	
گراینه نظر کنه قباد دلق ست	در کوه شگانی از دستم خلق ست
حق مجوس ست لیک تمیز تو انم	هر گاه که تعلق نمودی خالق ست
وله	
هر بر دهمت سبب چند گشت	باز خود ازین یریا بیان نگذشت
بیدل تو بجاک نا امید می مادی	ای نقش قدم بر آره خوابدیر شد
وله	

شوقیت و خاموشی بچلی بر زده  
 خروشان پس سخن جز بقدر  
 فرد ز سبب افغان با پیشتن  
 ز لوده بر افغان با پیشتن  
 که سبب افغان با پیشتن  
 با پیشتن در لطف گاه  
 خود جیب عصمت مویست  
 دیدن خطا است که بزرگ  
 حق انفس الیک پیشتن  
 نیتوان کرد و بزرگ  
 با پیشتن که با پیشتن  
 آرد و کفارت این غصیان  
 خسته آن نیست که مویست  
 \* \* \*

بحال خود ستم اندیشید  
 فایده که در نظر داشتید  
 و بخار سکه که در اندیشه  
 خود فرو اندیشید تا  
 در راه غایب بمانی  
 در صورتی که مفقود می آید  
 بر اعتبار کم بقایان بیند  
 دیوان بیدل بی کلمات  
 در حالتی که خود ستم  
 بر تنی با همان مدد فرما  
 که آواز جرس یارید  
 سر منبر ستم نباشد که گفت  
 ستم ستم است و دو دیند  
 تا بر رخ گزند می خورند آشوب  
 دماغ  
 \*  
 \*  
 \*

ای صورت امید بر این فرصت  
 کاری کن مگذار قیاس فرصت  
 در پرده خاک عمر یا خواهی بود  
 دستی که بودی الماس بر صفت

وله

نازندگیت عیش رسم اندیش است  
 تا مال بود پیش بجا خویش است  
 بر قطع نفس منزل آسایش کو  
 تازه باقیمت رفتی در پیش است

وله

امشب که ز محفل طهورت گذشت  
 سر خود کن گرا از فروخت نظر است  
 هر عضو تو عالم خیال می دارد  
 سرتا قدم شمع گریبان سرت

وله

با صفتی ماکر خون ریخته است  
 بر نقش که از پرده برون ریخته است  
 حیران نظر عرصه بسمل کیست  
 آئینه هزار رنگ خون ریخته است

وله

عالم همسبک جلوه ذات احد است  
 آنجا بیولانه صورت هر  
 کثرت آثار چشم و اگر دن ماست  
 این صفحی

وله

حق که با ماست چون چراغ کویت  
 گویم صحبت چه آشنایند  
 چون بر تو خورشید که میر بخاک  
 دوریم از دایک به بازند

بیدل چقدر شور غفلت شمرست  
خون کرد دل از خیال پرده اختام

دورم ز کسیکه دایم او در فطرت  
آینه یقین که وصل مثال دگر است

وله

سزایم این بزم بهار نکمی است  
چون شمع اگر ذوق تماشا بید بود

از دل تابیده بهیچ از نکمی است  
در رنگ پریده هم غبار نکمی است

وله

نقد طرب طبع عناکیش لب است  
دل روشن کن که رنگ آب تارا

خورشید سماع خانه خویش لب است  
اجناس خوش ترس که کم و بیش لب است

وله

بیدل نفست هنوز پیش بایست  
تا زان همه رخت بمنزل بردند

در رنگ بوس کین گشت قعبیت  
مار آمدی چند بغیرش قعبیت

وله

بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج  
موجی گر می ز بحر مطلق جوشید

نه بامروز نه فردا محتاج  
چند آنکه خویش کرد مار محتاج

وله

ترین پیش که با حیا تو پیوند صحیح  
آغوش و دایع نفس فرصت دارد

خود را و اکن که قره بازمی بند صحیح  
مارا معذور و آنکه بار می بند صحیح

قطعه

چونکه که خواص و صول خانگیست  
نزار باش صدی که بخور و بر گوشت  
زینچه که نه چو شد علاج زنت بی  
چونکه که چو آینه خوشتر است  
چونکه که چو آینه زینت زینت  
چونکه که چو آینه زینت زینت

۲۵۵

تسلی بده که اگر گشت خوش  
دست که به باده ای ممت از غافل  
فطرت است ز عزم گشودن لب  
ایمن خطا بر دیان است  
\* \* \*

کہ جو خیر یافت خون نوش فرزند  
چون چھ از نفس بی صدا بخت  
وان یہ کہ از تو آئینہ کی  
نشود منہ بختی بہ زنگھو  
اگر افسانہ بد بیا باشد نفس  
زیر دہ بخت لبس ست باد و زور

۲۵۶

دیوان بیدل ص ۸۸

کنون لبازاد بجا این نکات  
سخن یہ کہ مدد کے بیان  
وصف خاموشی ست خوشی  
غرض ہر جہاں سخن ست بختی  
افادہ مباد و ہر جا خاموشی ست  
انشاء ال گھلو بسینا و

اولہ	ای کردہ پافون ہستی گستاخ	آہ کے زہوس پندش چنشاخ
اولہ	در پای تو از گردن نفس نچرست	سیرت باید زجرات گام فراخ
اولہ	مستی کہ ز خاک کعبہ سناش	دیزخ گزشتہ است غرور شاخ
اولہ	قد طیش ملک چاہی انجخت	آدم کردہ است بقدر شیطاں
اولہ	ویدار کلی نیست کہ چیلن رسیدش	صورت بھی لے کہ ویدل رسیدش
اولہ	ایمان باید غیب آورد و خلاص	چیزی شنیدہ کہ بد بدن رسیدش
اولہ	ای مغرور و غبار تشویش بباش	عجاہ برون کہ اندیش مبار
اولہ	گر سر ہوست آدمیت کاہیت	چون حرص ستر بقدم لڑیں مبار
اولہ	بیدل تا کی ز جہل دیرین لنگر	کشتہ طوفان اسیر قساہیں لنگر
اولہ	شد عمر ہنوز پریشان ہوئے	رقص لہل کہ وید ہا این لنگر
اولہ	تو یکدگر دلدان باشند مغرورند	جس کہ کند حیران باشند مغرورند



دان فرقه که با وجود سائر تدریج

وله

طفلی که بسا دایه است آراست افشاند  
اکنون که پیر شش روی او دیگر علاج  
دائمه جوانی که دودش سپید گل گرداند  
زین نسخه هم آخر دق چند بیت باید گرداند

وله

ای خوش تر دم نشا و جات  
آخر تو همانیکه دم طفلی هم  
مشکل که توان بر دزد دل برست  
منه جنبش گمواره نبود آرمست

وله

اے حسرت محض ناچیز از دست  
رحمت کده خیال نتوان بدون  
جمل غفلت شعور تمیز از دست  
از هر که بود و فسانه از دست

وله

ای زلفه بغیر بهت زردل پیرقص  
یعنی چون تنم گز خود بخیر  
که در خلوت نگاه در محفل میرقص  
آتش بفرق پای در گل میرقص

وله

افراط حقیقت است عیان تقریبا  
کمتر فی ما وصل ترا نمیست  
این جمله کب است اینهمه قبض  
که قطره بود قطره محیط است محیط

وله

رباعیات

جس که منده است از آفت کل ماه  
بے او علم است خلوت و محفل ماه  
نامش از پرده زبان سینه آید  
و آنکه نیست جای او جز دل ساید

وله

این دین تو اصل فرج جانن تن ماه  
غیر تو دلیل من روشن ماه  
۲۵۷

این تو دوی افق ز راه پاد  
این تو ساقی که از گزند ماه

وله

ای غیب و شهادت تو یکم پیداه  
در شهادت عیان تر از هر پیداه  
حسرت زده ایم آنچه پدید آمده است  
در بهمان پدید آمدن دیر است

وله

ای داد ازین درین ایدیش بر  
 ای ز طلم الفیت ویش بر  
 انم و گ لفظ پیست پیست  
 دریشش و رنگ او ازیش بر  
 دله  
 اسه آینه قدرت و ذات یک  
 آن جوهر ایجاد صفات اسما  
 در فیض حدت و شهادت بود  
 اینست از او خواهم بر دوسرا  
 دوان بیدل مع خلات  
 ۲۵۸  
 دله  
 اسه لاف کالت قربان مخا  
 چک و از تو گویا زان غضا  
 تا که خواهی زدن این کیس  
 با که کند اراد آستان عقا  
 دله  
 بیدل عت کثرت است ایجا  
 عت کثرت کثرت است ایجا  
 ران بین کس فخر است ایجا  
 چنانچه بوی کس فخر است ایجا  
 تا که نکات بیدل

رقی چو بی از ساعه دیگر نه نشسته  
 ای شک دی بر مر و تر نه نشسته  
 عالم همه قضا به تحقیق مدح است  
 آه از تو درین مجلس اگر بر نه نشسته  
 سارستی از جاده قسمت بدر انداخته  
 بودی خط تحقیق بمسطره نشسته

بیدل بهترین حلقه شدی یک چه حاصل  
 بر خاک نشسته و بران در نه نشسته

### خاتم الطبع

پس از جیب ساقی خامه بحد فانی بگانه و نو که زنی قلم نیت لک سحر عالم بر کنه  
 دوران منی آشنا پوشیده و سیاه که درین زمان اشرف ایمان کتاف است  
 سات و دیوان بیدل مع نکات که سابقه خیر است  
 تا بران بخارا نقل از نسخه آیه بخارا کمال است تمام بطبع  
 در آمد و بود و جلد فروخت شد و بار دیگر بچیان شد  
 و خواهر خریداران بچیان باقی بنابران  
 بار چهارم در مطبع نشی نو کشت و حب  
 بتمام کامپور باره گشت شد ۱۲۹۳  
 بحسن و خوشی  
 طبع شد

اسنے کو شاگرد رہا صاحب خیال کرتے ہیں اسلئے  
 اور کتہ استاد کا کام نازل ہو کر چلا۔  
 کلیات صاحب کامل از تنایغ فصیح خزانی  
 تہذیبی مشاہیر شمراتے ہیں۔  
 دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ محفوظ کا دیوی  
 تصنیف ہے یہ ایک شہرین الیکٹرانڈ ریڈیو ایڈیشن  
 دیوان ہلالی شہر اور شاہ اولیٰ بن محمد بن  
 میاں جو دی بنات ثلثہ مذاق کی کتب تصنیفات  
 متنی جمل سنگ صاحب حرم چالیسی جو تخلص  
 یادگار ہے۔  
 کلیات امیر خسرو دیوی۔ مجملہ چار دیوان  
 دیوان محمد انصاف جو کلام شیرین میں قرابا دیوان  
 وسطا ایچوہ۔ کلام جوانی۔ دیوان غزل کمال

دیوان امیر خسرو میر میں فرمایا۔ دیوان بے  
 جو کہ میری میں تصنیف فرمایا۔  
 قندہارسی۔ مجموعہ تصنیفات کلام شہرانی  
 مولوی عبدالغفور خان صاحبیہ در تخلص بے  
 کلیات نظری۔ پیشاپوری صاحب طبع  
 سید کریم حسینی۔ مولود میر حسین دست جلی اول  
 مناقب جباب امیر المومنین علی علیہ السلام  
 کی سیرت سے اور دیہے کرام اور اہل اللہ کلام  
 کا تذکرہ ہے۔  
 گلشن نیزار۔ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب  
 ہندوستانیہ دیوی کے تالیفات سے تذکرہ شعرا  
 متقدمین کا ہے۔  
 قصبہ اذہر خواجہ محمد مصطفیٰ متنی صاحب

### کتب دوادین و دنیاوی

بہارستان سخن اردو نایغ دانش و تبار کی  
 جملہ عربین۔ مصر۔  
 دیوان خلیل فصاحت تصنیف علی محمد بن  
 دیوان گوہر۔ تصنیف محمدان گوہر  
 خواجہ درین علیہ السلام۔  
 دیوان رند۔ تصنیف نواب سید محمد خاں  
 بہار کندی مشاعرہ رشید آتش۔  
 دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ  
 ہے دیوان حلی و خاشیہ میں ہے۔  
 کلیات آتش تصنیف خواجہ میر علی آتش کندی۔  
 کلیات نظام اردو دیہات بلات کلیات  
 نظام صاحب نظام الدین صاحب علی  
 بار کا جو بہترین نظم کہنے کے قابل دید ہے۔  
 کلیات فیض اکبر آبادی ان میں میں  
 دیوان خیر۔ بہ نابت عمدہ کتاب تصنیف مولیٰ  
 محمد حسین صاحب وکیل علیہ السلام دیوان علی محمد  
 علیہ السلام انکساف نایغ خیر کی

دیوان امیر بخشی منظر علیہ صاحب سیرت  
 کلیات ذکی کمال شہرہ اسدی علیان مرحوم  
 ذکی کی تصنیف۔  
 دیوان غافل۔ تصنیف غائب خان صاحب  
 غافل بہار آتش و نایغ۔  
 کلیات امیر اللہ قسطنطین تاروئی نذر  
 تصنیف شمس السیرت صاحب قلم کار  
 دیوان ذوق کلیات سید ابوبکر دیوی  
 شجرات میر درد و سواد اسلئے طبعی  
 کلیات میر سید الثبوت بدستاد کا کلام ہے۔  
 بعد نظرانی کمال طبع ہوا۔  
 دیوان صادق صاحب قاضی علیہ السلام صاحب  
 کلیات ظفر جبار علیہ السلام  
 دیوان علیہ السلام۔ عمدہ دیوان اردو  
 مقبولہ اسدی۔  
 مجمع الاسرار۔ کلام بہا سند قدیم و حال ہے  
 مطبوعہ مطبعہ تشریف نول کشور صاحب

دولوان نیاز تصنیف شاہ یار احمد مرحوم شود و در کتاب  
کلیات موسیقی - نسبت پاکیزه و دماغی که در  
جواب ہے -  
چون آجے نظیر مجموعہ کلام شعرا ہے قدیم و نو  
اور محاسن اور ترجیح ہند لائق دید شاہ غفران -  
ہرگز خیال کر -  
دولوان امیر شہر بہار اقبالیہ تصنیف منشی میرزا  
ساجد امیر اسکے چینی کا ایک زمانہ شتان تھا  
بعض طبع مطبوعہ خلافت ہوا -  
دولوان غالب - اردو کی مرتبہ مختلف تصانیف

خلع ہوا اور بعد فرخار و ان کی خواہش کنی رہی انکار  
اس مطبع میں مشغول ہو گیا وہ نظامی سے طبع ہوا  
شاہ نقیہ و خط فرامین -  
دولوان جبار شہر شاعر مرزا حسین بیگ تخلص ہزار  
دولوان شہید می مشہور شاعر -  
گلہ نشہ قدرت - از گداز و در علمان تصانیف  
سرور کا محاسن تصنیف مولوی میرزا الدین احمد صاحب  
بہشت خزان مشغول تصنیف مولوی علی لاد  
صاحب تخلص بدنامی بہشت جہ کا شی کے طرز  
زور طبع دکھا یا ہے -

## مثنویات فصیح نظم و شعر فارسی

مثنوی مخزن سر تصنیف مولانا نظامی -  
مثنوی تحفہ العارفین حشی تصنیف حکیم خاتانی  
مثنوی تحفہ لاجرا تصنیف ملا عباسی رحمت آباد  
مثنوی یوسف زلیخا جامی حشی تیسری مرتبہ  
چھائی گئی -  
یوسف زلیخا نامہ ہندی بجا علیہ سفر زیارتی  
زلیخا جو ووسی کلان تصنیف فردوسی مولوی  
نگار دانش بیاد الدین مصنفہ شیخ ابوالفضل کا  
اٹھالیہ کے طرز سے ہوا ہے کہ عبارت مختصر ہو گئی  
تیسری مرتبہ جو دین یک کتاب شہرہ تعلیم میں بہت مروج  
انوار سیمائی حشی تصنیف صاحبین اعظم شہرہ کائنات  
ظفر نامہ مولانا ہاشمی - تمور کے شواہد کا  
حال بطور مسکنہ نامہ ہے  
مفرح القلوب - عرف گیدر نامہ کنیک و نمک  
کا قصہ ہے -  
ناہوی سہیلستان بتیج نبوت ان بعد تصنیف  
منشی ہر کو پال لغتہ -  
نکدین فارسی تصنیف فیاضی شہنشاہ  
ہمایا زلیخا ہے جامی است -  
مثنوی مخزن احمد امیر خسرو گرجی کا ہے یہ

ایک کتاب ہے -  
مثنوی نظامی تصنیف مولانا نظامی رحمت آباد  
خسرو شہرین نظامی گنجوی شہرہ کتاب ہے -  
ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی  
قدس سرہ -  
سکندر نامہ سری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ  
ایضا کاغذ گندہ سفید و گلابی -  
سکندر نامہ سحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی -  
شرح سکندر نامہ تصنیف محمد نصیر الدین شاہ امیر  
اسطان سقانی اس شرح میں اشعار و شکر  
سکندر نامہ کو حل کیا ہے طلباء کے علوم کی تامل  
سے آٹھ بیسے میں گمراہ طبع ہوئی -  
شرح سکندر نامہ حروف و شرح محمد گنجوی  
دار تہاب و غیرہ میں نہایت مستند ہے حسب  
فرامین سال چراغ دین تاجرتب لاجور مرتبہ  
اول اس مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول -  
شرح سکندر نامہ کلان موسوم بہ شہرہ شہرہ  
شرح سکندر نامہ مولانا جلال علی صاحب علیہ السلام  
مولوی سید علی صاحب جو خوری جو کمال کا شاعر  
نکات میں شرح کی شرح و ترتیب ہدیٰ لایعنی لغت میں